
داستان های
بحار الانوار
محمود ناصری
جلد ۴


بسم الله الرحمن الرحیم

داستان های بحارالانوار

نویسنده:

محمود ناصری

ناشر چاپی:

دار الثقلین

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

داستانهای بحارالانوار جلد ۴

مشخصات کتاب

سرشناسه: ناصری ، محمود، ۱۳۲۰ -

عنوان و نام پدیدآور: داستانهای بحار الانوار/ محمود ناصری .

وضعیت ویراست: [ویراست ۲] .

مشخصات نشر:قم : دار الثقلین ، ۱۳۷۷.

مشخصات ظاهری: ج.

شابک: ۵۰۰۰ ریال : ج.۱ : ۵-۸-۹۱۶۰۴-۹۶۴ ؛ ۷۰۰۰ ریال : ج.۳ : ۴-۲۶-۶۸۲۳-۹۶۴

یادداشت: ج.۱ (چاپ اول: آذر ۱۳۷۷).

یادداشت: ج . ۴ (چاپ اول : ۱۳۷۸).

یادداشت: ج . ۵ (چاپ اول : ۱۳۷۹).

یادداشت: کتابنامه .

موضوع: داستانهای مذهبی - قرن ۱۴

شناسه افزوده: مجلسی، محمد باقر بن محمد تقی، ۱۰۳۷ - ۱۱۱۱ق. بحارالانوار. برگزیده

رده بندی کنگره: BP۹ /ن ۲۵د۲ ۱۳۷۷

رده بندی دیویی: ۲۹۷/۶۸

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۷-۱۳۱۳۷

جلد ۴ = حاوی ۹۷ داستان

پیشگفتار

داستانهای بحارالانوار را در واقع باید جز خواندنی ترین و آموزنده ترین بخش های کتاب ارزشمند و معتبر بحارالانوار علامه بزرگوار مجلسی قلمداد نمود. محتوای معنوی و علمی کتاب به راستی تداعی گر معنای عمیق نام آن (دریاهای نور) است.

علامه فقیـد محمد باقر مجلسـی در تاریخ هزار و سـی و هفت هجری قمری در اصـفهان دیده به جهان گشود و پس از هفتاد و سه سال خدمت به اسـلام و عالم تشیع و گردآوری بزرگترین مجموعه روایی شـیعی، به دیدار حق شتافت و در اصفهان جنب مسجد عتیق به خاک سپرده شد. مرقد ایشان اکنون مورد توجه و عنایت دوستداران و شیفتگان آن عالم ربانی است.

علامه مجلسـی به عنوان فردی پارسا و عامل به آداب اسـلامی، همواره احیاگر مجالس و مراسم دینی و عبادی شناخته می شده است. علی رغم نفوذ آن عـالم جلیـل القـدر در دولت صـفوی و میان مردم، از تعلقات دنیوی مبرا بوده و با تواضع و معنویت و تقوای کامل زندگی می کرد.

علامه مجلسی جامع علوم اسلامی بود و در تفسیر، حدیث، فقه، اصول تاریخ، رجال و درایه سرآمد روزگار خود محسوب می گشت. برخی مانند صاحب حدایق

ایشان را از بعد شخصیت علمی در طول تاریخ اسلام بی نظیر دانسته اند. محقق کاظمی در مقابیس می نویسد:

(مجلسی منبع فضایل و اسرار و فردی حکیم و شناور در دریای نور و... بود و مثل او را چشم روزگار ندیده است!)

درست به دلیل همین فضایل و خصوصیات بوده است که علامه بحرالعلوم و شیخ اعظم انصاری او را (علامه) می خواندند.

آگاهی علامه مجلسی به علوم عقلی و علومی چون ادبیات، لغت، ریاضیات، جغرافیا، طب، نجوم و... از مراجعه به آثار و کتاب های وی به خوبی معلوم می گردد.

چنانکه ذکر شد، کتاب بحارالانوار جزو بزرگترین آثار روایی شیعه محسوب می شود و خود در حکم دایره المعارفی عظیم و ارزشمند و گنجینه بی پایان معارف اسلامی است.

در این کتاب، روش مرحوم علامه آن بوده که تمام احادیث و روایات را با نظم و ترتیب مشخصی گردآوری نموده و در این راه از مساعدت و یاری گروه زیادی از شاگردان و علمای عصر خود بهره مند بوده اند. وی از اطراف و اکناف برای تدوین این کتاب به جمع آوری منابع لازم می پرداخت و از هیچ تلاشی فروگذار نمی نمود. موضوع اصلی کتاب، حدیث و تاریخ زندگانی پیامبران و ائمه معصومین علیه السلام است و در تفسیر و شرح روایات از مصادر متنوع و گسترده فقهی، تفسیری، کلامی، تاریخی و اخلاقی...بهره گرفته شده است.

کتاب بحارالانوار تاکنون بارها به زیور طبع آراسته گردیده، اما مأخذ ما در این مجموعه، بحار چاپ تهران بوده که اخیرا در صد و ده جلد به چاپ رسیده است. در ضمن، این کتاب شریف اکنون به شکل برنامه کامپیوتری نیز

موجود است و علاقه مندان برای سهولت دسترسی به روایات مورد نظر می توانند از این امکان جدید بهره مند گردند.

نگارنـده، طی سالیـان دراز در پی بهره گیری از داسـتان ها و مطالب مفیـد این کتاب نورانی و انتقال آن به هموطنان و برادران دینی بوده است. از آنجا که به هر حال، متن کتاب به عربی نگاشـته شـده بود و غالب عزیزان نمی توانسـتند از مطالعه جامع تر مطالب آن – حداقل در یک مجموعه مشـخص – بهره مند گردند، لذا اقدام به ترجمه داستان ها و قطعه های ارزشمندی از این دایره المعارف عظیم، تحت عنوان داستان های بحارالانوار نمودم.

اکنون بر آنیم جلـد چهـارم از داسـتانهای بحارالاـنوار را تقـدیم طالبـان تشـنه معارف الهی و – بخصوص – اخلاق و زنـدگانی بزرگان عالم تشیع نماییم.

داستانهای این مجموعه در سه بخش تدوین گردیده است:

بخش نخست به داستانها و روایت های مربوط به چهارده معصوم علیه اختصاص دارد.

بخش دوم با عنوان معاصرین چهارده معصوم علیهم السلام نکته ها و گفته ها می باشد.

پیامبران علیهم السلام و امتهای گذشته نیز عنوان بخش سوم کتاب را تشکیل می دهد.

لاـزم به ذکر است، در ترجمه این داسـتان هـا گاه با حفظ امانت، از ترجمه تحت اللفظی گامی فراتر نهاده ایم تا به جـذابیت و همین طور انتقال معنای حقیقی عبارات افزوده باشیم، در این مسیر بعضا از پاره ترجمه های موجود نیز بهره گرفته ایم.

به طور قطع، اینجانب از کاستی های احتمالی در ترجمه و ارائه مجموعه حاضـر مطلع بوده و ادعایی ندارد، ولی امید است اهل نظر با پیشنهادات ارزنده ی خود، ما را هر چه بیشتر در

تکمیل این جلد و مجلدات بعدی یاری نمایند.

محمود ناصری قم حوزه علمیه (پائیز ۷۸)

۱- چگونگی گناهان فرو می ریزد

ابوعثمان می گوید:

من با سلمان فارسی زیر درختی نشسته بودم، او شاخه خشکی را گرفت و تکان داد، همه برگهایش فرو ریخت. آنگاه به من گفت: نمی پرسی چرا چنین کردم؟

گفتم: چرا این کار را کردی؟

در پاسخ گفت:

یک وقت زیر درختی در محضر پیامبر (صلی الله علیه و آله) نشسته بودم، حضرت شاخه خشک درخت را گرفت و تکان داد تمام برگهایش فرو ریخت. سپس فرمود:

سلمان! سؤال نکردی چرا این کار را انجام دادم؟

عرض کردم: منظورت از این کار چه بود؟

فرمود: وقتی که مسلمان وضویش را به خوبی گرفت، سپس نمازهای پنج گانه را بجا آورد، گناهان او فرو می ریزد، همچنان که برگهای این درخت فرو ریخت.(۱)

۲- بنده سپاسگزار

پیامبر گرامی (صلی الله علیه و آله) آن قدر برای نماز و عبادت می ایستاد که پاهایش ورم می کرد، آن قدر نماز شب می خواند که چهره اش زرد می شد و آن قدر در حال عبادت می گریست که بی حال می گشت.

شخصی به آن حضرت عرض کرد:

مگر نه این است که خداوند گناه گذشته و آینده تو را بخشیده است.(۲) چرا خود را این گونه زحمت می دهی؟

حضرت در پاسخ فرمود:

(افلا اکون عبدا شکورا): آیا بنده سپاسگزار خدا نباشم.(۳)

۳- زندگی دنیا

ابن مسعود که یکی از دانشمندان اصحاب رسول اکرم بود روزی وارد اتاق پیغمبر (صلی الله علیه و آله) شد، در حالی که حضرت روی حصیر خوابیده بود.

همین که پیغمبر از خواب بیدار شد، ابن مسعود ملاحظه کرد اثر چوبهای خشک و زبر حصیر روی بدن پیامبر دیده می شود.

با مشاهده این وضع عرض کرد:

یا رسول الله! اگر صلاح است، برای اتاق خواب شما وسایل آسایش تهیه کنیم؟

حضرت فرمود:

ابن مسعود! وسایل آسایش این دنیا، برایم مهم نیست. زیرا من همانند مسافری هستم که پس از استراحت اندک در سایه درختی، به سوی مقصد حرکت کند.(۴) اینجا خانه اصلی من نیست که در آبادی آن بکوشم.

۴- مردی که باغهای بهشت را به دنیا فروخت

مرد مسلمانی بود که شاخه یکی از درختان خرمای او به حیاط خانه مرد فقیر و عیال مندی رفته بود، صاحب درخت گاهی بدون اجازه وارد حیاط خانه می شد و برای چیدن خرماها بالای درخت می رفت، گاهی تعدادی خرما به حیاط مرد فقیر می افتاد و کودکانش خرماها را بر می داشتند، مرد از درخت پایین می آمد و خرماها را از دست آنها می گرفت و اگر خرما را در دهان یکی از بچه ها می دید انگشتش را در داخل دهان می کرد و خرما را بیرون می آورد.

مرد فقیر خدمت پیامبر رسید و از صاحب درخت شکایت کرد. پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود: برو تا به شکایتت رسیدگی کنم.

سپس پیامبر صاحب درخت را دید و به او فرمود: این درختی که شاخه هایش به خانه فلان کس آمده است به من می دهی تا در مقابل آن، درخت خرمایی در بهشت از آن

تو باشد؟

مرد گفت: نمی دهم! من خیلی درختان خرما دارم و خرمای هیچ کدام به خوبی این درخت نیست.

حضرت فرمود: اگر بدهی من در مقابلش باغی در بهشت به تو می دهم. مرد گفت: نمی دهم!

ابو دحداح یکی از صحابه پیامبر بود، سخن رسول خدا را شنید. و عرض کرد: یا رسول الله اگر من این درخت را از او بخرم و به شما واگذار کنم آیا شما آنچه را که به آن مرد می دادی به من مرحمت می کنی؟ فرمود: آری. ابو دحداح رفت با صاحب درخت صحبت کرد مرد گفت: محمد (صلی الله علیه و آله) می خواست مقابل این درخت درختهایی در بهشت به من بدهد من نپذیرفتم چون خرمای این درخت بسیار لذیذ است. ابو دحداح گفت: آیا حاضری بفروشی یا نه؟ گفت نه، مگر اینکه چهل درخت به من بدهی. ابو دحداح گفت: چه بهای سنگینی برای درخت کج شده مطالبه می کنی. ابو دحداح پس از سکوت کوتاه گفت خیلی خوب چهل درخت به تو می دهم.

مرد طمع کار گفت: اگر راست می گویی چند نفر بعنوان شاهد بیاور! ابو دحداح عده ای را برای انجام معامله شاهد گرفت آنگاه به محضر پیامبر آمد و عرض کرد: یا رسول الله درخت خرما را خریدم ملك من شده است، تقدیم خدمت مبارکتان می کنم، تقاضا دارم آن را از من بپذیر و باغ بهشتی که به آن مرد می دادی قبول نکرد اینک به من عنایت فرما.

پیامبر فرمود: ای ابو دحداح! نه یک باغ بلکه تعدادی از باغهای بهشت در اختیار شماست. پیامبر به سراغ مرد فقیر رفت و

به او گفت این درخت از آن تو و فرزنـدان تو است.(۵) به این ترتیب مرد کوتاه نظر برای زنـدگی چند روزه دنیا باغ بهشتی را از دست داد و ابو دحداح مالك آن باغ و باغهای دیگر شد.

۵- خصلت های پسندیده

گروهی از اسیران کافر را به حضور پیامبر اسلام علیه السلام آوردند. پیامبر دستور داد همه را اعدام کنند، به جز یک نفر، که مورد عفو قرار گرفت و آزاد شد.

مرد با تعجب پرسید: برای چه تنها مرا آزاد کردی!؟

فرمود: جبرئیـل امین، به من خبر داد که در وجود تو پنـج خصـلت خوب وجود دارد که خداونـد و پیامبرش آنها را دوست می دارند.

۱- آن که نسبت به ناموس خودت دارای غیرت شدید هستی.

۲- از صفات سخاوت، بذل و بخشش برخورداری.

۳- اخلاق خوب داری.

۴- همواره راستگو بوده هرگز دروغ نمی گویی.

۵- مرد شجاع و دلیری هستی.

مرد اسیر که سخنان پیـامبر را با حالات درونی خود مطابق یافت به حقانیت اسـلام پی برد، مسـلمان شـد و تا آخرین لحظه در عقیده پاك خود باقی می ماند.(۶)

۶- دروغ کوچک در نامه اعمال

اسماء دختر عمیس می گوید:

مـن شـب زفـاف عـایشه را آمـاده کرده به نزد پیغمـبر (صـلی الله علیه و آله) بردم و عـده ای از زنـان همراه من بودنـد. به خـدا سوگند! نزد حضرت غذایی جز یك ظرف شیر نبود. رسول خدا مقداری از آن خورد. سپس ظرف شیر را به دست عایشه داد، عایشه حیا نمود بگیرد. به او گفتم: دست پیغمبر را رد نکن! عایشه با شرم ظرف شیر را گرفت و مقداری خورد.

آنگاه پیامبر فرمود: ظرف شیر را به همراهان خود بده!

آنها گفتند: ما اشتها نداریم.

پیامبر خدا فرمود:

هرگز گرسنگی و دروغ را با هم جمع نکنید.

اسماء گفت: یا رسول الله! اگر یکی از ما بگوید اشتها نداریم، این دروغ حساب می شود؟

پیامبر فرمود: بلی! دروغ در نامه عمل انسان نوشته می شود. حتی دروغ کوچک در نامه اعمال

به عنوان دروغ کوچک ثبت می گردد.(۷)

۷- کنترل زبان

شخصی محضر پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) مشرف شد. حضرت به او فرمود: آیا می خواهی تو را به کاری راهنمایی کنم که به وسیله آن داخل بهشت شوی؟

مرد پاسخ داد: می خواهم یا رسول الله!

حضرت فرمود: از آن چه خداوند به تو داده است انفاق کن و به دیگران بده!

مرد: اگر خود نیازمندتر از دیگران باشم، چه کنم؟

فرمود: مظلوم را یاری کن!

مرد: اگر خودم ناتوان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: نادانی را راهنمایی کن!

مرد: اگر خودم نادان تر از او باشم، چه کنم؟

فرمود: در این صورت زبانت را جز در موارد خیر نگهدار! سپس رسول خدا فرمود:

آیا خوشحال نمی شوی که یکی از این صفات را داشته باشی و به بهشت داخلت نمایند؟(۸)

۸- انسان خوشبخت

روزی کاروان پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله) از محلی می گذشت، به اصحاب فرمود:

اکنون شخصی از طرف این بیابان ظاهر می گردد که سه روز است شیطان ارتباطی با او ندارد.

طولی نکشید عربی نمایان گشت که پوستش به استخوان چسبیده بود، چشمهایش به گودی افتاده و لبهایش از خوردن گیاهان سبز شده بود. نزدیک آمد، پرسید: پیغمبر کیست؟

رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را به او نشان دادند. خدمت پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که رسید عرض کرد: یا رسول الله! اسلام را به من یاد بده!

حضرت فرمود: بگو! (اشهد ان لا اله الله و اشهد ان محمدا رسول الله).

مرد اقرار کرد.

حضرت: نماز پنجگانه را باید بخوانی و ماه رمضان را روزه بگیری؟

مرد: پذیرفتم.

حضرت: حج خانه خدا را باید انجام دهی، زکات بدهی و غسل جنابت را بجای آوری.

مرد: قبول کردم.

مرد عرب پس از

پذیرش اسلام همراه کاروان مسلمانان به راه افتاد. مقداری راه طی کردند، کم کم شتر عرب از کاروان عقب ماند.

پیغمبر (صلی الله علیه و آله) که متوجه گشت، ایستاد و از حال وی جویا شد.

عرض کردند: شترش نتوانست همگام با کاروان حرکت کند، عقب ماند. مسلمانان برای جستجوی او به عقب برگشتند.

ناگاه دیدند پای شتر به سوراخ موشی فرو رفته، مرد از بالای شتر افتاده است، گردن وی و گردن شترش شکسته و هر دو همانجا جان داده اند.

پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد خیمه ای زدند و در خیمه غسلش دادند. سپس رسول خدا خود وارد خیمه شد، او را کفن کرد.

آنگاه از خیمه بیرون آمد در حالی که از پیشانی مبارکش عرق می ریخت، فرمود: این مرد اعرابی، در حال گرسنه از دنیا رفت و او کسی است که ایمان آورد و ایمانش آلوده به ظلم نگشت، با ایمان پاک از دنیا رفت.

از اینرو حوریان با میوه های بهشتی به پیشواز او آمدند، اطرافش را گرفته بودند و هر کدامشان عرض می کرد:

یا رسول الله! شما واسطه شوید این مرد، در بهشت با من ازدواج کند و همسر من باشد.(۹)

۹- زندان شدن مردگان

روزی یکی از دشمنان اسلام به نام (ابی پسر خلف) قطعه استخوان پوسیده ای را نزد پیامبر اسلام آورد. (به خیال خود می تواند سخنان رسول خدا (صلی الله علیه و آله) را درباره معاد، با آن باطل کند.) و آن را در دست خود نرم کرد و در فضا پراکنده ساخت و گفت:

کدام قدرتی می تواند این استخوان های پوسیده و خاک شده را از نو زنده کند! و کدام

عقل آن را باور کند؟

خداوند متعال به پیامبر (صلی الله علیه و آله) دستور داد که در پاسخ او بگوید:

همان خدایی که در ابتدا این استخوان ها را از خاك آفریده و زندگی به آن داده است، می تواند بار دیگر این استخوان های پوسیده پراکنده را جمع کرده و زنده نماید.

(و ضرب لنا مثلا و نسی خلقه قل من یحی العظام و هی رمیم قل یحیها الذی انشأها اول مره و هو بکل خلق علیم.)

(ابی پسر خلف) می گوید: چه کسی می تواند این استخوان های پوسیده را زنده کند؟

ای پیامبر ما! به او بگو همان کسی آن را زنده می کند که بار اول آن را آفریده و حیات و زندگی داد و او به هر آفریده شده آگاه است.(۱۰)

۱۰- علامتهای آخرالزمان

ابن عباس نقل می کند:

ما با پیامبر (صلی الله علیه و آله) در آخرین حجی که در سال آخر عمر خود بجای آورد (حجه الوداع) بودیم. رسول خدا (صلی الله علیه و آله) حلقه در خانه کعبه را گرفت و رو به ما کرد و فرمود:

آیا حاضرید شما را از علامتهای آخرالزمان باخبر سازم؟

سلمان که در آن روز از همه به پیامبر (صلی الله علیه و آله) نزدیك بود، عرض کرد:

آری، یا رسول الله!

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

از علامت های آخرالزمان ضایع کردن نماز، پیروی از شهوات، تمایل به هواپرستی، گرامی داشتن ثروتمندان و فروختن دین به دنیاست و در آن وقت قلب مؤمن در درونش آب می شود مثل آب نمك در آب! از این همه زشتیها که می بیند و قدرت بر جلوگیری آن را ندارد.

سلمان پرسید: آیا چنین

چیزی واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود: آری، سوگند به خداوند! ای سلمان! در آن وقت زمامداران ظالم، وزیرانی فاسق، کارشناسان ستمگر و امنایی خائن بر مردم حکومت کنند.

سلمان پرسید: آیا چنین امری واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خدا! ای سلمان! در آن وقت زشتی ها زیبا و زیبایی ها زشت می شود. امانت به خیانتکار سپرده می شود و امانتدار خیانت می کند، دروغگو تصدیق می شود و راستگو تکذیب!

سلمان پرسید:

آیا این امر واقع خواهد شد؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، سوگند به خداوند! در آن وقت حکومت به دست زنان و مشورت با بردگان خواهد بود، کودکان بر منبر می نشینند، دروغ خوشایند و زرنگی، زکات ضرر و بیت المال غنیمت محسوب می شود!

اولاد در حق پدر و مادر جفا می کنند و به دوستانشان نیکی می نمایند و ستاره دنباله دار طلوع می کند!

سلمان پرسید:

آیا چنین چیزی واقع خواهد شد، یا رسول الله؟

پیامبر (صلی الله علیه و آله) فرمود:

آری، ای سلمان! در آن زمان زنان در تجارت با شوهران خود شریک می شوند، باران رحمت کم، جوانمردان بخیل، تهی دستان حقیر می شوند، بازارها به هم نزدیک می گردد و همه از خدا شکایت می کنند. یکی می گوید سودی نبردم و دیگری می گوید چیزی نفروختم.

سلمان پرسید: این امر واقع خواهد شد؟

حضرت فرمود:

آری، در آن وقت گروهی به حکومت می رسند، اگر مردم حرف بزنند آنها را می کشند و اگر سکوت کنند اموالشان را

غارت، حقشان را پایمال می کنند و خونشان را می ریزند و دلها را پر از کینه و وحشت می کنند

و...

در آن زمان اشیا و قوانین را از شرق و غرب می آورند و امت من رنگارنگ می شوند، نه، بر کوچک رحم می کنند و نه، بر بزرگ احترام می گذارند و نه، گناه کاری را می بخشند، هیکل هایشان مانند آدمیان و قلب هایشان همچو شیاطین است.

در آن زمان لواط زیاد می شود، مردان خود را شبیه زنان می کنند و زنان خود را شبیه مردان، لعنت خدا بر آنها باد!

در آن زمان مساجد را زینت می کنند، قرآن ها را آرایش می دهند و مناره های مساجد را بلند می نمایند و صفهای نمازگزاران زیاد، اما دلهایشان به یکدیگر کینه توز و زبانهایشان مختلف است!

مردان و پسران، خود را با طلا زینت می کنند و لباس حریر و دیباج می پوشند، پوست پلنگ را برای اظهار بزرگی در بر می کنند.

ربا در بین مردم شایع می شود و معاملات با غیبت و رشوه انجام می گیرد، دین را می گذارند و دنیا را برمی دارند!

طلاق زیاد می شود، حدود اجرا نمی گردد، زنان خواننده و آلات نوازندگی آشکار می گردد و اشرار امت به دنبال آنها می روند، ثروتمندان برای تفریح و طبقه متوسط برای تجارت و فقرا برای ریا و خودنمایی به حج می روند!

عده ای قرآن را برای غیر خدا و عده ای برای خوانندگی یاد می گیرند و گروهی نیز علم را برای غیر خدا می آموزند، زنازاده فراوان می شود و برای دنیا با یکدیگر عداوت می کنند!

پرده های حرمت پاره می گردد، گناه زیاد می شود، بدان بر خوبان مسلط می شوند دروغ فراوان، لجاجت شایع و

فقر فزونی می یابد، با انواع لباسها بر یکدیگر فخر می فروشند، قمار و آلات موسیقی را تعریف می کنند و امر به معروف و نهی از منکر را زشت می شمرند.

مؤمن واقعی در آن زمان خوار است، قاریان قرآن و عبادت کنندگان پیوسته از یکدیگر بدگویی می کنند و در ملکوت آسمانها آنان را افراد پلید می دانند.

ثروتمندان از فقر می ترسند و بر فقرا رحم نمی کنند و آدمهای نالایق درباره جامعه سخن می گویند که حقیقت ندارند، حرفهایشان فقط شعار است!

در آن زمان صدای توأم با لرزش از زمین برمی خیزد که همه می شنوند، گنجهای طلا و نقره بیرون می ریزند ولی برای انسان دیگر سودی نخواهند داشت و دنیا به آخر می رسد...(۱۱)

۱۱- علی علیه السلام مظهر عدالت

پس از شهادت امیر المؤمنین علیه السلام (سوده) دختر (عماره) برای شکایت از فرماندار ظالمی که معاویه بر آنها گماشته بود، پیش معاویه رفت.

سوده در جنگ صفین همراه لشکر علی علیه السلام بود و مردم را بر ضد سپاه معاویه می شورانید.

معاویه که او را شناخت به شکایتش گوش نداد و او را سرزنش نمود و گفت:

فراموش کرده ای در جنگ صفین لشکر علی را علیه ما تهییج می کردی؟ اکنون سخن تو چیست؟

سوده گفت:

خداوند در مورد ما از تو بازخواست خواهد کرد، نسبت به حقوقی که لازم است آنها را مراعات کنی. پیوسته افرادی از جانب تو بر ما حکومت می کنند، ستم روا می دارند و با قهر و غضب به ما ظلم می کنند و همانند خوشه گندم ما را درو کرده، اسفند گونه نابودمان می کنند، ما را به ذلت و خواری کشانده

و خونابه مرگ بر ما می چشانند.

این بسر بن ارطاه است که از طرف تو بر ما حکومت می کند، مردان ما را کشت و اموالمان را به یغما برد. اگر اطاعت تو را ملاحظه نمی کردیم، می توانستیم به خوبی جلویش را بگیریم و زیر بار ظلمش نرویم. اینک اگر او را برکنار کنی سپاسگزار خواهیم بود وگرنه، با تو دشمنی خواهیم کرد.

معاویه گفت:

مرا با قدرت قبیله ات تهدید می کنی؟ فرمان می دهم تو را بر شتر چموش سوار کنند و پیش بسر بن ارطاه بازگردانند تا او هر چه تصمیم گرفت درباره تو انجام دهد.

سوده کمی سر به زیر انداخت آنگاه سر برداشت و این دو سطر شعر را خواند:

درود خداوند بر آن پیکر باد که وقتی در دل خاک جای گرفت عدالت نیز با او دفن شد.

آن پیکری که با حق هم پیمان بود، جز با عدالت حکومت نمی کرد و با ایمان و حقیقت پیوند ناگسستنی داشت.(۱۲)

معاویه پرسید:

منظورت کیست؟

سوده پاسخ داد:

به خدا سوگند! منظورم امیر المؤمنین علی علیه السلام است. آنگاه خاطره ای از حکومت و عدالت علی علیه السلام را چنین نقل کرد:

در زمان حکومت علی علیه السلام یکی از ماموران برای جمع آوری صدقات آمده بود، به ما ستم کرد، شکایت او را پیش علی علیه السلام بردیم وقتی رسیدیم که برای نماز ایستاده بود. همین که چشمش به من افتاد، دست از نماز برداشت با خوش رویی و مهر و محبت فراوان به من توجه نموده، فرمود:

کاری داشتی؟

عرض کردم: آری!

سپس ستم مأمور را شرح دادم. به محض این که سخنانم را شنید شروع به گریه کرد، قطرات

اشک از چشمان علی علیه السلام فرو ریخت و بر گونه هایش جاری شد و گفت:

(اللهم انت الشاهد علی و علیهم انی لم آمر هم بظلم خلقک و لا بترک حقک):

پروردگارا! تو گواهی من هیچگاه نگفته ام این مأموران بر مردم ستم کنند و حق تو را رها نمایند.

فوری پاره پوستی برداشت نوشت: (۱۳)

برای شما دلیل و برهانی آمد. شما باید در معاملات، پیمانه و ترازو را، درست و کامل کنید، از اموال مردم کم نکنید، در روی زمین فساد ننمایید و پس از اصلاح آن...

همین که نامه مرا خواندی اموالی که دستور جمع آوری آن را داده ام هر چه تاکنون گرفته ای نگهدار تا کسی را که می فرستم از تو تحویل بگیرد. والسلام.

نامه را به من داد به آن شخص رسانیدم و با همان دستور از سمت خود بر کنار شد.

معاویه گفت: خواسته این زن هر چه هست برایش بنویسد و او را بار رضایت به وطن خود بازگردانید. (۱۴)

۱۲- در اندیشه سرانجام

سوید پسر غفله می گوید:

پس از آن که برای خلافت امیر المؤمنین از مردم بیعت گرفته شد، روزی خدمت حضرت رسیدم، دیدم روی حصیر کوچکی نشسته است و در آن خانه جز آن حصیر چیز دیگری نیست. عرض کردم: یا امیر المؤمنین! بیت المال در اختیار شماست، در این خانه جز حصیر چیز دیگری از لوازم نمی بینم؟

فرمود:

پسر غفله! آدم عاقل در خانه ای که باید از آنجا نقل مکان کند، اسباب و وسایل جمع نمی کند، ما منزل امن و راحتی در پیش داریم که بهترین اسباب خود را به آنجا می فرستیم و به زودی به سوی آن منزل کوچ

خواهیم کرد(۱۵)

۱۳- آیا قلب برادرت با ما بود؟

اولین جنگی که در دوران زمامداری امیر المؤمنین علی علیه السلام اتفاق افتاد، جنگ جمل بود. لشکر علی علیه السلام در این نبرد پیروز شد و جنگ خاتمه یافت، یکی از اصحاب حضرت که در جنگ شرکت داشت، گفت: دوست داشتم برادرم در این جا بود و می دید چگونه خداوند شما را بر دشمن پیروز نمود. او نیز خوشحال می شد و به اجر و پاداش نایل می گشت.

امام علیه السلام فرمود:

آیا قلب و فکر برادرت با ما بود؟

گفت: آری!

امام علیه السلام فرمود: بنابراین او نیز در این جنگ همراه ما بوده است.

آنگاه افزود: نه تنها ایشان بلکه آنها که در صلب پدران و در رحم مادرانشان هستند، اگر در این نبرد با ما هم فکر و هم عقیده باشند، همگی با ما هستند که به زودی پا به جهان گذاشته و ایمان و دین به وسیله آنان نیرو می گیرد. (۱۶)

۱۴- نماز خالصانه

برای پیامبر خدا صلی الله علیه و آله دو شتر بزرگ آوردند. حضرت به اصحاب فرمود:

آیا در میان شما کسی هست دو رکعت نماز بخواند که در آن هیچ گونه فکر دنیا به خود راه ندهد، تا یکی از این دو شتر را به او بدهم.

این فرمایش را چند بار تکرار فرمود. کسی از اصحاب پاسخ نداد. امیر المؤمنین علیه السلام به پا خواست و عرض کرد:

یا رسول الله! من می توانم آن دو رکعت نماز را بخوانم.

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

بسیار خوب بجای آور!

امیر المؤمنین علیه السلام مشغول نماز شد، هنگامی که سلام نماز را داد جبرئیل نازل شد، عرض کرد:

خداوند می فرماید یکی از شترها را به علی

بده!

رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

شرط من این بود که هنگام نماز اندیشه ای از امور دنیا را به خود راه ندهد. علی در تشهد که نشسته بود فکر کرد کدام یک از شترها را بگیرد.

جبرئیل گفت:

خداوند می فرماید:

هدف علی این بود کدام شتر چاقتر است او را بگیرد، بکشد و به فقرا بدهد، اندیشه اش برای خدا بود. نه برای خودش بود و نه برای دنیا.

آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله به خاطر تشکر از علی علیه السلام هر دو شتر را به او داد. خداوند نیز در ضمن آیه ای از آن حضرت قدردانی نموده و فرمود:

(ان فی ذالک لذکری لمن کان له قلب او القی السمع و هو شهید) (۱۷)

سپس رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود:

هر کس دو رکعت نماز بخواند و در آن اندیشه ای از امور دنیا به خود راه ندهد، خداوند از او خشنود شده و گناهانش را می آمرزد. (۱۸)

۱۵- شراب در ماه رمضان

نجاشی شاعر، یکی از اطرافیان و ارادتمندان علی علیه السلام بود و با اشعارش سپاه علی علیه السلام را بر ضد معاویه تحریک می کرد، بارها در سپاه امیر المؤمنین علیه السلام با دشمن جنگید، ولی همین شخص یک بار پایش لغزید و در ماه رمضان شراب خورد. وی را پیش امیر المؤمنین آوردند و شرابخواریش را ثابت کردند.

حضرت علی خودش هشتاد تازیانه به او زد و یک شب نیز زندانی کرد. روز بعد دستور داد نجاشی را آوردند، حضرت بیست تازیانه دیگر بر او زد. نجاشی عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! این بیست تازیانه برای چیست؟

علی علیه السلام فرمود:

این بیست تازیانه به خاطر

جسارت و جرأت تو به شرابخواری در ماه رمضان است. (۱۹)

۱۶- ساده زیستی در اسلام

شریح قاضی (۲۰) می گوید:

خانه ای را به هشتاد دینار خریدم، به نام خود قباله کردم و گواهان بر آن گرفتم.

خبرش به امیر المؤمنین علیه السلام رسید، مرا احضار کرد و فرمود:

ای شریح! شنیده ام خانه ای به هشتاد دینار خریده ای و بر آن قباله نوشته و چند نفر گواه گرفته ای!؟

گفتم: آری، درست است.

امام علیه السلام نگاه خشمگین به من کرد و فرمود:

شریح از خدا بترس به زودی کسی (عزرائیل) به سوی تو خواهد آمد. نه به قباله ات نگاه می کند و نه به امضای آن گواهان اهمیت می دهد و تو را از آن خانه حیران و سرگردان خارج می کند و در گودال قبرت می گذارد.

ای شریح! خوب تأمل کن! مبادا این خانه را از مال دیگران خریده باشی و بهای آن را از مال حرام پرداخته باشی؟ که در این صورت، در دنیا و آخرت خویشتن را بدبخت ساخته ای.

سپس فرمود:

ای شریح! آگاه باش! اگر وقت خرید خانه نزد من آمده بودی برای تو قباله ای می نوشتم، که به خرید این خانه حتی به یک درهم هم رغبت نمی کردی من این چنین قباله می نوشتم: این خانه ای است که بنده خوار و ذلیل، از شخص مرده ای که آماده کوچ به عالم آخرت است، خریداری کرده که در سرای فریب (دنیا)، در محله فانی شوندگان و در کوچه هلاک شدگان قرار دارد، که دارای چهار حد است:

حد اول آن؛ به پیشامدهای ناگوار (آفات و بلاها) منتهی می شود.

و حد دوم؛ به مصیبتها (مرگ عزیزان و...)

متصل است.

و حد سوم؛ به هوسهای نفسانی و آرزوهای تباه کننده اتصال دارد.

و حد چهارمش؛ شیطان گمراه کننده است و درب این خانه از حد چهارم باز می گردد.

این خانه را شخص فریفته آرزوها از کسی که پس از مدت کوتاهی می میرد به مبلغ خارج شدن از عزت قناعت و داخل شدن در پستی دنیا پرستی خریده است... (۲۱)

آری نگاه انسانهای وارسته نسبت به زندگی پست همین است.

۱۷- چرا دعاهای ما مستجاب نمی شود

امیر المؤمنین علی علیه السلام روز جمعه در کوفه سخنرانی زیبایی کرد، در پایان سخنرانی فرمود:

ای مردم! هفت مصیبت بزرگ است که باید از آنها به خدا پناه ببریم:

۱- عالمی که بلغزد.

۲- عابدی که از عبادت خسته گردد.

۳- مؤمنی که فقیر شود.

۴- امینی که خیانت کند.

۵- توانگری که به فقر درافتد.

۶- عزیزی که خوار گردد.

۷- فقیری که بیمار شود.

در این وقت مردی برخواست، عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! خداوند در قرآن می فرماید: (ادعونی استجب لکم):

مرا بخوانید، دعا کنید، تا دعایتان را مستجاب کنم.

اما دعای ما مستجاب نمی شود؟

حضرت فرمود: علتش آن است که دلهای شما در هشت مورد یک: این که خدا را شناختید، ولی حقش را آن طور که بر شما واجب بود بجا نیاوردید، از این رو آن شناخت به درد شما نخورد.

دو: به پیغمبر خدا ایمان آورید ولی با دستورات او مخالفت کردید و شریعت او را از بین بردید! پس نتیجه ایمان شما چه شد؟

سه: قرآن را خواندید ولی به آن عمل نکردید و گفتید:

قرآن را به گوش و دل می پذیریم اما به آن به مخالفت برخواستید.

چهار: گفتید ما از آتش جهنم می ترسیم در عین حال با گناهان و معاصی

به سوی جهنم می روید.

پنج: گفتید به بهشت علاقه مندیم اما در تمام حالات کارهایی انجام می دهید که شما را از بهشت دور می سازد. پس علاقه و شوق شما نسبت به بهشت کجاست؟

شش: نعمت خدا را خوردید، ولی سپاسگزاری نکردید.

هفت: خداوند شما را به دشمنی با شیطان دستور داد و فرمود: (ان شیطان لکم عدو فاتخذوه عدوا): شیطان دشمن شماست، پس شما او را دشمن بدارید! به زبان با او دشمنی کردید ولی در عمل به دوستی با او برخاستید.

هشت: عیبهای مردم را در برابر دیدگانتان قرار دادید و از عیوب خود بی خبر ماندید (نادیده گرفتید) و در نتیجه کسی را سرزنش می کنید که خود به سرزنش سزاوارتر از او هستید.

با این وضع چه دعایی از شما مستجاب می شود؟ در صورتی که شما درهای دعا و راه های آن را بسته اید پس از خدا بترسید و عملهایتان را اصلاح کنید و امر به معروف کنید و نهی از منکر نمایید تا خداوند دعاهایتان را مستجاب کند. (۲۲)

۱۸- عشق سوزان

مرد سیاه چهره ای به حضور علی علیه السلام رسید عرض کرد:

یا امیر المؤمنین من دزدی کرده ام مرا پاک کن! حدی بر من جاری ساز!

پس از آن که سه بار اقرار به دزدی کرد، امام علیه السلام چهار انگشت دست راست او را قطع نمود. از محضر علی علیه السلام بیرون آمد و به سوی خانه خود رهسپار گردید با این که ضربه سختی خورده بود در بین راه با شور شوق خاص فریاد می زد:

دستم را امیر المؤمنین، پیشوای پرهیزگاران و سفیدرویان، آن که رهبر دین و آقای جانشینان است،

قطع کرد.

مردم از هر طرف اطرافش را گرفته بودند، او همچنان در مدح علی سخن می گفت.

امام حسن و امام حسین از گفتار مرد با خبر شدند آمدند او را مورد محبت قرار دادند، سپس محضر پدر گرامیشان رسیدند و عرض کردند:

پدر جان! ما در بین راه مرد سیاه چهره ای که دستش را بریده بودی، دیدیم که تو را مدح می کرد.

امام علیه السلام دستور داد او را به حضورش آوردند. حضرت به وی عنایت نمود و فرمود:

من دست تو را قطع کردم، تو مرا مدح و تعریف می کنی؟

عرض کرد:

یا امیر المؤمنین! عشق با گوشت و پوست و استخوانم آمیخته است، اگر پیکرم را قطعه قطعه کنند، عشق و محبت شما از دلم یک لحظه بیرون نمی رود. شما با اجرای حکم الهی پاکم نمودی.

امام علیه السلام درباره او دعا کرد، آنگاه انگشتان بریده اش را به جایشان گذاشت، انگشتان پیوند خورد و مانند اول سالم شد. (۲۳)

۱۹- در سرزمین وادی السلام

روزی امیر المؤمنین علی علیه السلام از کوفه حرکت کرد و به سرزمین نجف آمد و از آن هم گذشت.

قنبر گفت: یا امیر المؤمنین! اجازه می دهی عبایم را زیر شما پهن کنم؟

حضرت فرمود: نه، اینجا محلی است که خاکهای مؤمنان در آن قرار دارد و پهن کردن عبا مزاحمتی برای آنهاست.

اصبغ می گوید؛ عرض کردم: یا امیر المؤمنین! خاک مؤمنان را دانستم چیست، ولی مزاحمت آنها چگونه است؟

فرمود: ای اصبغ! اگر پرده از مقابل چشمانت برداشته شود، ارواح مؤمنان را می بینید که در اینجا حلقه حلقه دور هم نشسته اند و یکدیگر را ملاقات می کنند و با هم مشغول صحبت هستند، اینجا

جایگاه ارواح مؤمنان است و ارواح کافران در برهوت قرار گرفته اند! (۲۴)

۲۰- ماجرای مشک عسل

پس از شـهادت علی علیه السـلام برادرش عقیل وارد دربار معاویه شد، معاویه از عقیل داستان آهن گداخته را پرسید، عقیل از یادآوری برادری مانند علی علیه السلام قطره های اشک از دیده فرو ریخت، سپس گفت:

معاویه! نخست داستان دیگری از برادرم علی نقل می کنم آنگاه از آنچه پرسیدی سخن می گویم.

روزی مهمانی به امام حسـین علیه السـلام وارد شد. حضـرت برای پذیرایی او یک درهم وام گرفت. چون خورشتی نداشت از خادمشـان، قنبر، خواست یکی از مشـک های عسل را که از یمن آورده بودنـد باز کنـد، قنبر اطاعت کرد، حسـین علیه السـلام یک ظرف عسل از آن برداشت و مهمانش را با نان و عسل پذیرایی نمود.

هنگامی که علی علیه السلام خواست عسل را میان مسلمانان تقسیم کند، دید دهانه مشک باز شده است. فرمود:

- قنبر! دهانه این مشک عسل باز شده و به آن دست خورده است.

قنبر عرض کرد:

بلی، درست است. سپس جریان حسین علیه السلام را بیان نمود.

امام سخت خشمگین شد، دستور داد حسین را آوردند شلاق را بلند کرد او را بزند حسین علیه السلام عرض کرد:

به حق عمویم جعفر از من بگـذر! هرگـاه امام را به حق برادرش جعفر طیار قسم می دادنـد غضـبش فرو می نشـست. امام آرام گرفت و فرزندش حسین را بخشید.

سپس فرمود:

چرا پیش از آن که عسل میان مسلمانان تقسیم گردد به آن دست زدی؟

عرض کرد:

پدر جان! ما در آن سهمی داریم، من به عنوان قرض برداشتم وقتی که سهم ما را دادید قرضم را ادا می کنم.

حضرت فرمود:

فرزندم! اگر چه

تو هم سهمی در آن دارید ولی نباید قبل از آن که حق مسلمانان داده شود از آن برداری.

آنگاه فرمود:

اگر ندیده بودم پیغمبر خدا دندانهای پیشین تو را می بوسید به خاطر پیش دستی از مسلمانان تو را کتک زده، شکنجه می کردم. پس از آن یک درهم به قنبر داد تا با آن از بهترین عسل خریده به جای آن بگذارد.

عقیل می گوید:

گو این که دست علی را می بینم دهانه مشک عسل را باز کرده و قنبر عسل خریداری شده را در آن می ریزد. سپس دهانه مشک را جمع کرد و بست و با حال گریه عرض کرد:

(اللهم اغفر لحسین فانه لم یعلم):

بار خدایا! حسین را ببخش و از تقصیرات وی در گذر که توجه نداشت.(۲۵)

معاویه گفت:

سخن از فضایل شخصی گفتی که کسی توان انکار آن را ندارد. خداوند رحمت کند ابوالحسن را حقا بر گذشتگان سبقت گرفت و آیندگان نیز ناتوانند مانند او عمل کنند.

اکنون داستان آهن گداخته را بگو! (۲۶)

۲۱- جمجمه انوشیروان سخن می گوید

به امام علی علیه السلام خبر رسید معاویه تصمیم دارد با لشکر مجهز به سرزمین های اسلامی حمله کند.

علی علیه السلام برای سرکوبی دشمنان از کوفه بیرون آمد و با سپاه مجهز به سوی صفین حرکت کردند در سر راه به شهر مدائن (پایتخت پادشاهان ساسانی) رسیدند و وارد کاخ کسری شدند. حضرت پس از ادای نماز با گروهی از یارانش مشغول گشت ویرانه های کاخ انوشیروان شدند و به هر قسمت کاخ که می رسیدند کارهایی را که در آنجا انجام شده بود به یارانش توضیح می دادند به طوری که باعث تعجب اصحاب می شد و عاقبت یکی

از آنان گفت:

یا امیر المؤمنین! آنچنان وضع کاخ را توضیح می دهید گویا شما مدتها اینجا زندگی کرده اید!

در آن لحظات که ویرانه های کاخها و تالارها را تماشا می کردند، ناگاه علی علیه السلام جمجمه ای پوسیده را در گوشه خرابه دید، به یکی از یارانش فرمود:

او را برداشته همراه من بیا!

سپس علی علیه السلام بر ایوان کاخ مدائن آمد و در آنجا نشست و دستور داد طشتی آوردند و مقداری آب در طشت ریختند و به آورنده جمجمه فرمود: آن را در طشت بگذار. وی هم جمجمه را در میان طشت گذاشت.

آنگاه علی علیه السلام خطاب به جمجمه فرمود:

ای جمجمه! تو را قسم می دهم! بگو من کیستم و تو کیستی؟ جمجمه با بیان رسا گفت:

تو امیر المؤمنین، سرور جانشینان و رهبر پرهیزگاران هستی و من بنده ای از بندگان خدا هستم.

علی علیه السلام پرسید:

حالت چگونه است؟

جواب داد:

یا امیر المؤمنین! من پادشاه عادل بودم، نسبت به زیردستان مهر و محبت داشتم، راضی نبودم کسی در حکومت من ستم ببیند. ولی در دین مجوسی (آتش پرست) به سر می بردم. هنگامی که پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به دنیا آمد کاخ من شکافی برداشت. آنگاه که به رسالت مبعوث شد من خواستم اسلام را بپذیرم ولی زرق و برق سلطنت مرا از ایمان و اسلام باز داشت و اکنون پشیمانم.

ای کاش که من هم ایمان می آوردم و اینک از بهشت محروم نبودم.

۲۲- فاطمه علیهاالسلام در هاله عفت و عصمت

در آخرین روزهای زندگی، زهرای مرضیه به اسماء (۲۷) دختر عمیس فرمود:

اسماء! من این عمل را زشت می دانم که (جنازه را روی چهار چوب می گذارند و پارچه

ای روی جنـازه زنـان می اندازنـد، به سـوی قبرسـتان می برنـد) زیرا انـدام او از زیر پـارچه نمایـان است و هر کسـی از حجم و چگونگی او آگاه می شود.

اسماء گفت:

من در حبشه چیزی دیـدم، اکنون شـکل آن را به تو نشان می دهم. آنگاه چند شاخه تر خواست. شاخه ها را خم کرد و پارچه ای روی آنها کشید. به صورت تابوت کنونی درآورد حضرت زهرا علیهاالسلام فرمود:

- چه چیز (تـابوت) خوبی است. زیرا جنازه ای که در میان آن قرار گیرد تشـخیص داده نمی شود که جنازه زن است، یا جنازه مرد. (۲۸)

آری زهرای اطهر راضی نبود پس از مرگ نیز نامحرمی حجم بدان او را ببینند.

۲۳- جلوه گاهی از تربیت فاطمه علیهاالسلام

فضه کنیز فاطمه زهرا علیهاالسـلام بود و در محضر آن بانوی گرامی پرورش یافت، مدتها مطالب خود را با آیاتی قرآنی ادا می نمود.

ابوالقاسم قشیری از شخصی نقل می کند:

از کاروانی که عازم مکه بود، فاصله داشتم، بانویی را در بیابان دیدم متحیر و نگران است. به نزد او رفتم هر چه از او پرسیدم با آیه ای از قرآن جوابم را داد.

پرسیدم: تو کیستی؟

گفت: وقل سلام فسوف تعلمون (اول سلام بگو آنگاه بپرس.)

بر او سلام کردم و گفتم:

در اینجا چه می کنی؟

گفت: و من یهدی الله فماله من مضل (فهمیدم راه را گم کرده است.)

پرسیدم: از جن هستی یا از انس؟

جواب داد: یا بنی آدم خذوا زینتکم (یعنی از آدمیان هستم.)

گفتم: از کجا می آیی؟

پاسخ داد: ینادون من مکان بعید (فهمیدم که از راه دور می آید.)

گفتم: کجا می روی؟

گفت: لله علی الناس حج البیت (دانستم قصد مکه را دارد.)

گفتم: چند روز است از کاروان

جدا شده ای؟

گفت: و لقد خلقنا السموات فی سته ایام (فهمیدم که شش روز است.)

گفتم: آیا به غذا میل داری؟

گفت: و ما جعلنا جسدا لا یاکلون الطعام (دانستم که میل به غذا دارد به او غذا دادم.)

گفتم: عجله کن و تند بیا.

گفت: لا یکلف الله نفسا لا وسعها (فهمیدم خسته است.)

گفتم: حالا که نمی توانی راه بروی بیا با من سوار شتر شو!

گفت: لو کان فیهما الهه الا الله لفسدتا (یعنی سوار شدن مرد و زن نامحرم بر یک مرکب موجب فساد است. به ناچار من پیاده شدم و او را سوار کردم.)

گفت: سبحان الله الذی سخر لنا هذا (در مقابل این نعمت، خدا را شکر نمود.)

چون به کاروان رسیدیم، گفتم:

آیا کسی از بستگان شما در کاروان هست؟

گفت: یا داود انا جعلناک خلیفه و ما محمد الا رسول الله. یا یحیی خذ الکتاب. یا موسی انی انا الله (فهمیدم چهار نفر از کسان وی در کاروان هستند و اسمهایشان داود، موسی، یحیی و محمد می باشد. آنها را صدا کردم، در این وقت چهار نفر با شتاب به سوی وی دویدند.)

پرسیدم: اینها با تو چه نسبتی دارند؟

در جواب گفت: المال و البنون زینه الحیواه الدنیا (دانستم که چهار نفر فرزندان وی هستند.)

هنگامی که آنان نزد مادرشان رسیدند، گفت:

یا ابتی استاجره خیر من استاجرت لقوی امین (متوجه شدم که به پسرانش می گوید، به من مزدی بدهند آنان نیز مقداری پول به من دادند.)

سپس گفت: والله یضاعف لم یشأ (فهمیدم می گوید مزدم را زیادتر بدهند، از این رو مزدم را اضافه کردند.)

از آنان پرسیدم: این زن کیست؟

پاسخ دادند: این زن مادر ما فضه، کنیز حضرت

فاطمه زهراست که مدت بیست سال است به جز قرآن سخن نمی گوید.(۲۹)

۲۴– قطره های اشک امام حسن علیه السلام

امام حسن علیه السلام در زمان خویش عابدترین، زاهدترین و برترین مردم به شمار می رفت. وقتی حج بجای می آورد بسیاری از اوقات پای برهنه می رفت. هر وقت به یاد مرگ می افتاد، می گریست و اگر در حضورش از قبر سخن به میان می آمد گریان می شد و چون به یاد قیامت و برانگیخته شدن در محشر می افتاد اشک می ریخت و هر وقت به یاد عبور از صراط می افتاد گریه می کرد و هرگاه به یاد حضور مردم برای حساب در پیشگاه خداوند می افتاد ناگهان فریاد می کشید و از شدت بیم و هراس از هوش می رفت و غش می کرد، هرگاه برای نماز آماده می شد اعضایش از خوف خدا می لرزید، هر وقت از بهشت و دوزخ سخن می گفت چون شخص مار گزیده مضطرب می شد آنگاه از خدا خواستار بهشت می شد و از آتش جهنم به او پناه می برد و چون آیه یا ایها الذین امنوا را تلاوت می کرد، می فرمود:

لبیک! اللهم لبیک!...(۳۰)

هنگامی که مشغول وضو می شد اعضایش می لرزید و چهره مبارکش زرد می گشت وقتی که می پرسیدند:

چرا چنین حالی پیدا می کنی؟

می فرمود:

سزاوار است کسی که در مقابل پروردگار عرش می ایستد، رنگش زرد و اعضای او دچار رعشه گردد.

هر وقت به در مسجد می رسید روی به آسمان می نمود، عرض می کرد:

بار خدایا! مهمان تو بر در خانه ات ایستاده است، ای خدای بخشنده! شخصی گناهکار پیش تو آمده، ای

خدای مهربان! از گناهان من به خاطر بزرگواریت درگذر!(۳۱)

۲۵- کودکی در مکتب وحی

امام حسن علیه السلام در هفت سالگی در مجلس رسول خدا شرکت می کرد، آیات قرآنی را می شنید و حفظ می کرد. وقتی محضر مادرش می آمد آنچه را که حفظ کرده بود بیان می نمود.

امیر المؤمنین علیه السلام به منزل که می آمد، فاطمه علیه السلام آیه تازه ای از قرآن را برای علی علیه السلام می خواند.

امیر المؤمنین می فرمود:

فاطمه جان! این آیه را از کجا یاد گرفته ای تو که در مجلس پیامبر (صلی الله علیه و آله) نبودی؟

می فرمود:

پسرت حسن در مجلس بابایش یاد می گیرد و برایم می گوید:

روزی علی علیه السلام در گوشه منزل پنهان شد امام حسن علیه السلام مانند روزهای گذشته محضر مادرش فاطمه آمد، تا آنچه را که از آیات قرآنی شنیده بیان کند. زبانش به لکنت افتاد، نتوانست سخن بگوید، فاطمه علیه السلام از این پیشامد تعجب کرد!

امام حسن عرض کرد:

مادر جان! تعجب نکن! حتما شخص بزرگواری سخنانم را می شنود، گوش دادن او مرا از سخن گفتن بازداشته است.

ناگاه علی علیه السلام بیرون آمد و فرزند عزیزش حسن را بغل گرفت و بوسید.(۳۲)

۲۶- پاسخ امام حسن (ع) به معاویه

روزی معاویه به امام حسن گفت:

من از تو بهتر هستم!

امام در پاسخ گفت:

چگونه از من بهتری، ای پسر هند!؟

معاویه گفت:

برای این که مردم در اطراف من جمع شده اند ولی اطراف تو خالی است.

امام حسن فرمود:

چقـدر دور رفتی ای پسـر هنـد جگرخوار! این، بـدترین مقامی است که تو داری. زیرا آنان که در اطراف تو گرد آمـده اند دو گروهند:

گروهی مطیع و گروهی مجبور.

آنان که مطیع تو هستند، معصیت کارند و اما افرادی که به طور اجبار از تو فرمانبردارند

طبق بیان قرآن عذر موجه دارند.

ولی من هرگز نمی گویم از تو بهترم چون اصلا در وجود تو خیری نیست تا خود را با فردی مثل تو مقایسه نمایم، بلکه می گویم:

خدای مهربان مرا از صفات پست پاك نموده، همان طور که تو را از صفات نیکو و پسندیده محروم ساخته است.

آری شخصیت انسان در پاکی و اخلاق پاك اوست، نه در مزایای مادی.

۲۷- شاخه ای از درخت نبوت

یکی از فرزندان امام حسن علیه السلام به نام عمرو با کاروان امام حسین به کربلا آمد و چون کودك بود (۱۱) سال داشت کشته نشد و با کاروان اسرا به مدینه بازگشت.

وقتی اسیران کربلا را در شام به کاخ یزید وارد کردند، چشم یزید به عمرو پسر امام حسن افتاد و به او گفت:

آیا با فرزندم خالد کشتی می گیری؟

عمرو گفت:

نه. ولکن یک چاقو به پسرت بده و یک چاقو به من بده که با هم بجنگیم، تا بدانی که کدام یك از ما شجاعتر است.

یزید از شنیدن سخن قهرمانانه، آن هم از یک کودك اسیر، تعجب کرد و گفت:

خاندان نبوت چه کوچك و چه بزرگشان همواره با ما دشمنی می کنند.

سپس این شعر را خواند:

این خویی است که من از اخزم سراغ دارم آیا از مار جز مار متولد می شود.(۳۳)

منظور یزید این بود که آقازاده، شاخه ای از درخت نبوت است که چنین شجاعانه سخن می گوید.(۳۴)

۲۸- مرد لطیفه گو

مرد لطیفه گویی از دوستان امام حسن علیه السلام بود. مدتی نزد آن حضرت نیامده بود. روزی خدمت امام علیه السلام رسید. حضرت پرسید:

چگونه صبح کردی؟ (حالت چطور است؟)

گفت:

یابن رسول الله! حال من برخلاف آن چیزی است که خودم

و خدا و شیطان آن را دوست می داریم.

امام علیه السلام خندید و فرمود:

چطور؟ توضیح بده!

گفت:

خداوند می خواهد از او اطاعت کنم و معصیت کار نباشم. اما من چنین نیستم.

و شیطان دوست دارد، خدا را معصیت کرده و به دستوراتش عمل نکنم ولی من این طور هم نیستم.

و خودم دوست دارم همیشه در دنیا باشم، این چنین هم نخواهم بود. روزی از دنیا خواهم رفت.

ناگاه شخصی برخواست و گفت:

یابن رسول الله! چرا ما مرگ را دوست نداریم؟

امام فرمود:

به خاطر این که شما آخرت خود را ویران و این دنیا را آباد کرده اید،

بدین جهت دوست ندارید از جای آباد به جای ویران بروید.(۳۵)

۲۹- امام حسین علیه السلام و مرد فقیر

عرب بیابانی نیازمند وارد مدینه شد و پرسید سخی ترین و بخشنده ترین شخص در این شهر کیست؟

همه امام حسین علیه السلام را نشان دادند.

عرب امام حسین علیه السلام را در مسجد در حال نماز دید و با خواندن قطعه شعر حاجت خود را مطرح کرد. مضمون قطعه شعری که وی خواند چنین است:(۳۶)

تا حال هر که به تو امید بسته ناامید برنگشته است، هر کس حلقه در تو را حرکت داده، دست خالی از آن در، باز نگشته است.

تو بخشنده و مورد اعتمادی و پدرت کشنده مردمان فاسق بود.

شما خانواده اگر از اول نبودید ما گرفتار آتش دوزخ بودیم.

او اشعارش را می خواند و امام در حال نماز بود. چون از نماز فارغ شد و به خانه برگشت، به غلامش قنبر فرمود:

از اموال حجاز چیزی باقی مانده است؟

غلام عرض کرد:

آری، چهار هزار دینار موجود است.

فرمود:

آن پولها را بیاور! کسی آمده که از ما به آن سزاوارتر است.

سپس عبایش را از دوش

برداشت و پولها را در میان آن ریخت و عبا را پیچید مبادا عرب را شرمنده ببیند، دستش را از شکاف در بیرون آورد و به او داد و این اشعار را سرود:(۳۷)

این دینارها را بگیر و بدان که من از تو پوزش می خواهم و نیز که من بر تو دلسوز و مهربانم.

اگر امروز حق خود در اختیار داشتم بیشتر از این کمک می کردم، لکن روزگار با دگرگونیش بر ما جفا کرده، اکنون دست ما خالی و تنگ است.

امام علیه السلام با این اشعار از او عذرخواهی کرد.

عرب پولها را گرفت و از روی شوق گریه کرد.

امام پرسید: چرا گریستی شاید احسان ما را کم شمردی؟

گفت: گریه ام برای این است که چگونه این دستهای بخشنده را خاک در بر می گیرد و در زیر خاک می ماند.(۳۸)

۳۰- سفیر امام حسین علیه السلام

هنگامی که کاروان امام حسین علیه السلام در مسیر خود به سوی کوفه به منزلگاه حاجز رسید، این نامه را به مردم کوفه نوشت:

به نام خداوند بخشنده و مهربان...نامه مسلم بن عقیل به من رسید و نوشته است شما با هماهنگی و رأی نیک در راه یاری ما خاندان بوده و آماده مطالبه حق ما می باشید. از خداوند می خواهم که همه آینده مرا به خیر نموده و شما را موفق گرداند، خداوند بر همه شما ثواب و اجر بزرگ عنایت فرماید و من هم روز سه شنبه، هشتم ذی حجه، از مکه به سوی شما حرکت کرده ام، جلوتر سفیر خودم را فرستادم، با رسیدن نامه من به سرعت کارهای خود را سر و سامان دهید و من به زودی وارد خواهم شد.

نامه

را به قیس مسهر صیداوی داد و او را به سوی کوفه فرستاد.

قیس با شتاب به سوی کوفه حرکت نمود ولی در قادسیه حصین پسر نمیر - که آن سامان را تحت کنترل داشت - او را دستگیر کرد، خواست او را تفتیش کند قیس نامه امام حسین را پاره کرد و پراکنده نمود. حصین او را نزد ابن زیاد فرستاد. وقتی که قیس به نزد ابن زیاد وارد شد. ابن زیاد پرسید:

تو کیستی؟

قیس پاسخ داد:

من یکی از شیعیان امیرمؤمنان علی علیه السلام و فرزندان او هستم.

ابن زیاد: چرا نامه را پاره کردی؟

قیس: تا ندانی که در نامه چه نوشته شده است.

ابن زیاد: نامه را چه کسی برای چه شخصی نوشته است؟

قیس: نامه از امام حسین علیه السلام به جمعیتی از مردم کوفه بود که نام آنها را نمی دانم.

ابن زیاد خشمگین شد و گفت: هرگز از تو دست برنمی دارم مگر این که نام آنها را که نامه برایشان فرستاده شده بگویی، یا بالای منبر بروی و بر حسین و پدر و برادرش لعن بگویی و گرنه قطعه قطعه ات خواهم کرد.

قیس گفت: نامهای آنان را نخواهم گفت. ولی برای لعن کردن حاضرم.

قیس بالای منبر رفت، پس از حمد و ثنا و درود بر خاندان پیامبر و لعن بر ابن زیاد و بنی امیه گفت: مردم کوفه! من سفیر امام حسین علیه السلام به سوی شما هستم، کاروان امام علیه السلام را در منزلگاه حاجز گذاشتم دعوت او را اجابت کنید!

زیاد آنچنان غضبناک شد دستور داد قیس را بالای دارالعماره برده و از همانجا به زمین انداختند و استخوانهای بدنش خورد شد. اندکی رمق

داشت یکی از دژخیمان ابن زیاد به نام عبدالملک پسر عمیر سرش را از بدن جدا کرد و بدین گونه قیس به شهادت رسید (ره).(۳۹)

۳۱- زائر امام حسین علیه السلام

احمد پسر داود می گوید:

همسایه ای داشتم، به نام علی پسر محمد، نقل کرد:

ماهی یک مرتبه از کوفه به زیارت قبر امام حسین علیه السلام می رفتم، چون پیر شدم و جسمم ناتوان شد، نتوانستم به زیارت امام بروم. یک بار پای پیاده به راه افتادم، پس از چند روز به زیارت قبر مطهر امام مشرف شدم و سلام کردم و دو رکعت نماز زیارت خواندم و خوابیدم. در عالم رؤیا دیدم امام حسین علیه السلام از قبر بیرون آمد و فرمود:

ای علی! چرا در حق من جفا کردی؟ در صورتی که تو به من مهربان بودی؟

عرض کردم:

سرورم! جسمم ضعیف شده و پاهایم توان راه رفتن ندارد و احساس می کنم عمرم به پایان رسیده است و اکنون که آمده ام چند روز در راه بودم و با سختی بسیار به زیارتت مشرف شدم، دوست دارم روایتی را که نقل کرده اند از خود شما بشنوم.

حضرت فرمود:

بگو کدام است؟

عرض کردم:

روایت کرده اند؛ که فرموده اید:

هر کس در حال حیاتش مرا زیارت کند، من او را پس از وفاتش زیارت خواهم کرد؟

امام علیه السلام فرمود:

بلی من گفته ام. (افزون بر این) هرگاه ببینم زوار من گرفتار آتش جهنم است، او را از آتش جهنم بیرون می آورم.(۴۰)

۳۲- امام زین العابدین و مرد دلقک

در مدینه مرد دلقکی بود که با رفتار خود مردم را می خنداند، ولی خودش می گفت:

من تاکنون نتوانسته ام این مرد (علی بن حسین) را بخندانم.

روزی امام به همراه دو غلامش رد می شـد، عبای آن حضـرت را از دوش مبارکش برداشت و فرار کرد! امام به رفتار زشت او اهمیت نداد. غلامان عبا را از آن مرد

گرفته و بر دوش حضرت انداختند.

امام پرسید:

این شخص کیست؟

گفتند:

دلقکی است که مردم را با کارهایش می خنداند.

حضرت فرمود:

به او بگویید: (ان لله یوما یخسر فیه المبطلون) خدا را روزی است که در آن روز بیهوده گران به زیان خود پی می برند.(۴۱)

۳۳- طولانی ترین روز عمر انسان

شخصی محضر امام زین العابدین رسید و از وضع زندگیش شکایت نمود.

امام علیه السلام فرمود:

بیچاره فرزند آدم هر گز روز گرفتار سه مصیبت است که از هیچکدام از آنها پند و عبرت نمی گیرد. اگر عبرت بگیرد دنیا و مشکلات آن برایش آسان می شود.

مصیبت اول اینکه، هر روز از عمرش کاسته می شود. اگر زیان در اموال وی پیش بیاید غمگین می گردد، با اینکه سرمایه ممکن است بار دیگر باز گردد ولی عمر قابل بر گشت نیست.

دوم: هر روز، روزی خود را می خورد، اگر حلال باشد باید حساب آن را پس بدهد و اگر حرام باشد باید بر آن کیفر ببیند.

سپس فرمود:

سومی مهمتر از این است.

گفته شد، آن چیست؟

امام فرمود:

هر روز را که به پایان می رساند یک قدم به آخرت نزدیک شده اما نمی داند به سوی بهشت می رود یا به طرف جهنم.

آنگاه فرمود:

طولانی ترین روز عمر آدم، روزی است که از مادر متولد می شود. دانشـمندان گفته اند این سخن را کسی پیش از امام سجاد علیه السلام نگفته است.(۴۲)

۳۴- انقلاب درونی

راوی می گوید:

در شام بودم اسـیران آل محمد را آوردند، در بازار شام، درب مسـجد، همان جایی که معمولا سایر اسـیران را نگه می داشتند، باز داشتند، پیرمردی از اهالی شام جلو رفت و گفت:

سپـاس خـدای را که شـما را کشت و آتش فتنه را خاموش کرد و از این گونه حرفهای زشت بسـیار گفت. وقتی سـخنش تمام شد، امام زین العابدین به او فرمود:

آیا قرآن خوانده ای؟

گفت: آری، خوانده ام

امام: آیا این آیه را خوانده ای؟ (قل لا اسئلکم علیه اجرا الا الموده فی القربی): بگو ای پیامبر! در مقابل

رسالت، پاداشی جز محبت اهل بیت و خویشانم نمی خواهم.

پیرمرد: آری، خوانده ام.

امام: اهل بیت و خویشان پیامبر ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (و آت ذا القربی حقه): حق ذی القربی را بده!

مرد: آری، خوانده ام.

امام: مائیم ذوالقربی که خداوند به پیامبرش دستور داده، حق آنان را بده.

مرد: آیا واقعا شما هستید؟

امام: آری، ما هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (و اعلموا انما غنمتم من شییء فان لله خمسه و للرسول و لذی القربی) (۴۳): بدانید هر چه به دست می آورید پنج یک آن از آن خدا و پیامبرش و ذی القربی است.

مرد: آری، خوانده ام.

امام: ما ذوالقربی هستیم.

آیا این آیه را خوانده ای؟ (انما یرید الله لیذهب عنکم الرجس اهل البیت و یطهرکم تطهیرا) (۴۴): همانا خداوند اراده کرده که هرگونه آلودگی را از شما اهل بیت دور کند و پاکتان سازد.

مرد: آری، خوانده ام.

امام: آنها ما هستیم.

پیرمرد پس از شنیدن سخنان امام علیه السلام دستها را به سوی آسمان بلند کرد و سه مرتبه گفت:

خدایا! توبه کردم، پروردگارا از کشندگان خاندان پیامبر تو (محمد صلی الله علیه و آله) بیزارم، من با این که قبلا قران را خوانده بودم ولی تاکنون این حقایق را نمی دانستم.(۴۵)

۳۵- معجزه ای از امام باقر علیه السلام

ابوبصیر از ارادتمندان خاص امام باقر علیه السلام بود و از هر دو چشم نابینا شده بود. می گوید:

به امام باقر علیه السلام عرض کردم:

شما فرزندان پیامبر خدا هستید؟

فرمود: آری.

ابوبصیر: پیامبر خدا وارث همه انبیا بود. آیا هر چه آنها می دانستند پیغمبر هم می دانست؟

امام: آری.

ابوبصیر: آیا شما می توانید مرده را زنده کنید و کور و بیمار مبتلا به پیسی را شفا

دهید و از آنچه مردم می خورند و در خانه هایشان ذخیره می کنند خبر دهید؟

امام: آری، با اجازه خداوند.

در این موقع حضرت به من فرمود:

نزدیک بیا!

نزدیک رفتم، به محض این که دست مبارکش را بر صورت و چشمم کشید، بیابان، کوه، آسمان و زمین را به خوبی دیدم.

سپس فرمود:

آیا دوست داری همین گونه بینا باشی تا نظیر سایر مردم در قیامت به حساب و کتاب الهی کشیده شوی و یا مانند اول کور باشی و به طور آسان وارد بهشت گردی؟

عرض کردم:

مایلم به حال اول برگردم.

آنگاه امام علیه السلام دست مبارکش را بر چشمم کشید، دوباره نابینا شدم.(۴۶)

۳۶- فرمان امام باقر علیه السلام

ابوبصیر می گوید:

امام باقر علیه السلام از شخصی که از آفریقا آمده بود حال یکی از شیعیانش را پرسید، فرمود:

حال راشد چطور است؟

آن مرد گفت:

هنگامی که حرکت کردم او صحیح و سالم بود و به شما نیز سلام رساند.

امام فرمود:

خداوند رحمتش کند!

مرد: مگر راشد مرد؟

امام: آری!

- کی مرده است؟

- دو روز پس از حرکت تو.

- عجب، راشد نه مرضی داشت و نه مبتلا به دردی بود!

- مگر هر کس می میرد با مرض و علت خاصی می میرد؟

ابوبصیر می گوید: پرسیدم:

راشد چگونه آدمی بود؟

امام فرمود:

یکی از دوستان و علاقمندان ما بود.

سپس فرمود:

شما فکر می کنید که چشمهای بینا و گوشهای شنوا همراه شما نیست؟

- اگر چنین فکر کنید، بد فکر کرده اید. به خدا سوگند! چیزی از کارهای شما بر ما مخفی نیست، تمامی اعمالتان پیش ما حاضر است و ما همیشه متوجه رفتار شما هستیم. سعی کنید خودتان را به کارهای خوب عادت دهید و جزو خوبان باشید و با همین نشانه نیک هم شناخته

شوید و من فرزندان خود و همه شیعیانم را به کارهای نیک فرمان می دهم.(۴۷)

۳۷- جنیان در محضر ائمه علیه السلام

سعد اسکافی می گوید:

حضور امام باقر علیه السلام رفته بودم، چون اجازه ورود خواستم، امام فرمود:

عجله نکن! گروهی از برادران شما پیش من هستند، سخنی دارند.

من در بیرون منزل ماندم طولی نکشید عده ای بیرون آمدند با قیافه مخصوص، شبیه یکدیگر، گو اینکه از یک پدر و مادرند، لباس ویژه ای به تن دارند، به من سلام کردند و من جواب سلام را دادم.

پس از آن وارد محضر امام شدم، گفتم:

فدایت شوم! اینها که از حضورتان بیرون آمدند، نشناختم، چه کسانی بودند؟

فرمود: اینها برادران دینی شما از طایفه جنیان هستند.

گفتم: اجنه ها نیز به حضور شما می آیند؟

فرمود: آری، آنان نیز می آیند همانند شما از مسائل حلال و حرام می پرسند.(۴۸)

۳۸- محاکمه دو کبوتر

محمدبن مسلم راوی معتبر می گوید:

روزی خدمت امام باقر بودم، ناگاه یک جفت کبوتر نر و ماده به نزد حضرت آمدند و به زبان خود صدا می کردند و حضرت جوابی چند به آنها فرمود.

پس از چند لحظه پرواز کردند و بر سر دیوار نشستند و در آنجا نیز هر دو اندکی صحبت کردند و رفتند.

حقیقت ماجرا را از امام پرسیدم، فرمود:

پسر مسلم! هر چه خدا آفریده؛ پرندگان، حیوانات و هر موجود زنده ای از ما اطاعت می کنند.

این کبوتر نر، گمان بدی به جفت خود داشت و کبوتر ماده قسم یاد می کرد که من پاکم، گمان بد به من نداشته باش! کبوتر نر قبول نمی کرد.

ماده گفت:

راضی هستی برای محکمه نزد امام باقر برویم و درباره ما قضاوت کند؟

نر پذیرفت.

پیش من که آمدند، گفتم:

ماده راست می گوید و بی گناه است. آنها هم قضاوت مرا پذیرفتند و رفتند.(۴۹)

۳۹- حق را نباید بخاطر باطل ترک کرد

زراره صحابه مورد اعتماد امام باقر علیه السلام می گوید:

حضرت امام محمد باقر برای تشییع جنازه مردی از قریش رفت، من هم در خدمت امام بودم، زنی با صدای بلند گریست عطا (قاضی القضات وقت) که در تشییع جنازه حاضر بود، خطاب به زن کرد و گفت:

ساکت باش وگرنه برمی گردیم.

آن زن ساکت نشد و عطا برگشت، رفت و جنازه را تشییع نکرد.

من عرض کردم:

یابن رسول الله! عطا برگشت.

حضرت فرمود:

ما به دنبال جنازه می رویم و با دیگران کاری نداریم. هرگاه ببینیم کار باطلی با حق آمیخته است، حق را به خاطر باطل ترک کنیم، حق مسلمان را ادا نکرده ایم. (یعنی اگر چه گریه زن با صدای بلند کار باطلی بود و تشییع جنازه

یک امر حق است، نباید به خاطر گریه زن، تشییع جنازه را ترک کرد.) سپس امام بر جنازه نماز خواند، صاحب عزا پیش آمد تشکر کرد و گفت: خداوند شما را رحمت کند شما نمی توانید پیاده راه بروید برگردید! حضرت مایل نشد برگردد.

عرض کردم:

آقا! صاحب عزا به شما اجازه برگشتن داد ضمنا من هم مطلبی دارم، می خواهم از آن بپرسم.

فرمود:

ما با اجازه او نیامده بودیم و با اجازه او برگردیم.

این ثوابی است که در جستجوی آن بودیم انسان هر اندازه از پی جنازه برود پاداش بیشتر می گیرد. (۵۰)

بدین وسیله امام به وظیفه خود عمل نمود و حق را به خاطر باطل ترک نکرد. (امید است ما هم چنین باشیم).

۴۰- امام صادق علیه السلام و مرد گدا

مسمع نقل می کند:

ما در سرزمین منی محضر امام صادق بودیم، مقداری انگور که در اختیار ما بود، می خوردیم، گدایی آمد و از امام کمک خواست.

امام دستور داد یک خوشه انگور به او بدهند!

گدا گفت:

احتیاج به انگور ندارم اگر پول هست بدهید!

امام فرمود:

خداوند به تو وسعت دهد. گدا رفت و امام چیزی به او نداد. گدا پس از چند قدم که رفته بود پشیمان شد و برگشت و گفت:

پس همان خوشه انگور را بدهید! امام دیگر آن خوشه را هم به او نداد.

گدای دیگری آمد. امام سه دانه انگور به ایشان داد. گدا گرفت و گفت:

سپاس آفریدگار جهانیان را که به من روزی مرحمت کرد! خواست برود، امام فرمود:

بایست! (برای تشویق وی) دو دست را پر از انگور نمود و به او داد.

گدا گرفت و گفت:

شکر خدای جهانیان را که به من روزی عطا فرمود.

امام باز خوشش آمد، فرمود:

بایست و نرو!

آنگاه از

غلام پرسید:

چقدر پول داری؟

غلام: تقریبا بیست درهم.

فرمود:

آنها را نیز به این فقیر بده!

سائل گرفت. باز زبان به سپاسگزاری گشود و گفت:

خدایا! تو را شکر گزارم، پروردگارا این نعمت از تو است و تو یکتا و بی همتایی. خواست برود، امام فرمود: نرو! سپس پیراهن خود را از تن بیرون آورد و به فقیر داد و فرمود: بپوش!

گدا پوشید و گفت:

خدا را سپاسگزارم که به من لباس داد و پوشانید.

سپس روی به امام کرد و گفت:

خداوند به شما جزای خیر بدهد. جز این دعا چیزی نگفت و برگشت و رفت.

راوی می گوید:

ما گمان کردیم که اگر این دفعه نیز به شکر و سپاسگزاری خدا می پرداخت و امام را دعا نمی کرد، حضرت چیزی به او عنایت می کرد و همچنان کمک ادامه می یافت.

ولی چون گدا لحن خود را عوض کرد بجای شکر خدا، امام را دعا نمود به این جهت کمک ادامه پیدا نکرد و حضرت احسانش را قطع نمود.(۵۱)

۴۱- راه عذر بسته می شود

امام صادق علیه السلام می فرماید:

زن زیبایی را روز قیامت در دادگاه عدل الهی حاضر می کنند که بخاطر جمال و زیبایی خود به گناه افتاده است؛ می پرسند:

چرا گناه کردی؟

در پاسخ می گوید:

خـدایا! چون مرا زیبا آفریـدی به این جهت به گناه آلوده شـدم. خداوند دسـتور می دهد مریم را می آورند، و به آن زن گفته می شود که تو زیباتر بودی یا مریم؟ در حالی که او را زیبا آفریدیم، اما، او به خاطر جمال خود فریب نخورد.

آنگاه مرد صاحب جمالی را در دادگاه حاضر می کنند که بخاطر زیبایی خود به گناه آلوده شده است می گوید:

پروردگارا! مرا زیبا آفریدی

و زنان به سوی من میل و رغبت پیدا کردند و مرا فریفتند و گرفتار گناه گشتم. در این وقت یوسف علیه السلام را می آورند و به او می گویند:

تو زیباتر بودی یا یوسف؟ ما به او جمال و زیبای دادیم ولی فریب زنان نخورد!!

سپس صاحب بلا را می آورند که به خاطر بلاها و گرفتاری هایش معصیت کرده است. او هم می گوید:

خداوندا! بلاها و مصیبت ها را بر من سخت کردی لذا به گناه افتادم. در این موقع ایوب علیه السلام را می آورند و به آن شخص می گویند:

بلای تو سخت تر بود یا بلای ایوب؟ در صورتی که ما او را به بلای سخت مبتلا کردیم اما مرتکب گناه نشد.!(۵۲) بدین گونه راه عذر و بهانه بر گناهکاران بسته می شود.

۴۲- خطر تفسیرهای غلط

امام صادق علیه السلام می فرماید:

شنیده بودم، شخصی را مردم عوام تعریف می کنند و از بزرگی و بزرگواری او سخن می گویند. فکر کردم به طوری که مرا نشناسد، او را از نزدیک ببینم و اندازه شخصیتش را بدانم.

یک روز در جایی او را دیدم که ارادتمندانش که همه از طبقه عوام بودند، اطراف وی را گرفته بودند. من هم صورت خود را پوشانده، به طور ناشناس در گوشه ای ایستاده بودم و رفتار او را زیر نظر داشتم. او قیافه عوام فریبی به خود گرفته بود و مرتب از جمعیت فاصله می گرفت تا آنکه از آنها جدا شد. راهی را پیش گرفت و رفت. مردم نیز به دنبال کارهایشان رفتند.

من به دنبال او رفتم ببینم کجا می رود و چه می کند.

طولی نکشید به دکان نانوایی

رسید، همین که صاحب دکان را غافل دید، فهمید نانوایی متوجه حرکات او نیست، دو عدد نان دزدید و زیر لباس خویش مخفی کرد و به راه خود ادامه داد.

من تعجب کردم، با خود گفتم:

شاید با نانوا معامله دارد و پول نان را قبلا داده یا بعدا خواهد داد.

از آنجا گذشت و به انار فروشی رسید مقداری جلوی انار فروش ایستاد. همین که احساس کرد به رفتار او متوجه ندارد، دو عدد انار برداشت و به راه افتاد.

تعجبم بیشتر شد! باز گفتم:

شاید با ایشان نیز معامله داشته است، ولی با خود گفتم:

اگر معامله است چرا رفتارش مانند رفتار دزدهاست. وقتی که احساس می کند متوجه نیستند، آنها را برمی دارد.

همچنان در تعجب بودم، تا به شخص بیماری رسید. نانها و انارها را به او داد و به راه افتاد. به دنبالش رفتم، خود را به او رسانده، گفتم:

بنده خدا! تعریف شما را شنیده بودم و میل داشتم تو را از نزدیک ببینم اما امروز کار عجیبی از تو مشاهده کردم، مرا نگران نمود. مایلم بپرسم تا نگرانی ام برطرف شود.

گفت: چه دیدی؟

گفتم:

از نانوا دو عدد نان دزدیدی و از انار فروش هم دو عدد انار سرقت کردی.

مرد، اول پرسید:

تو که هستی؟

گفتم:

از فرزندان آدم از امت محمد صلی الله علیه و آله.

مرد: از کدام خانواده؟

امام: از اهل بیت پیامبر صلی الله علیه و آله.

مرد: از کدام شهر؟

امام: از مدینه.

مرد: تو جعفربن محمد هستی؟

امام: آری، من جعفر بن محمدم.

مرد: افسوس این شرافت نسبی، هیچ فایده ای برای تو ندارد. زیرا این پرسش تو نشان می دهد تو از علم و دانش جد و پدرت بی خبری و

از قرآن آگاهی نداری، اگر از قرآن آگاهی داشتی به من ایراد نمی گرفتی و کارهای نیک را زشت نمی شمردی.

گفتم:

از چه چیز بی خبرم؟

گفت: از قرآن.

- مگر قرآن چه گفته؟

- مگر نمی دانی که خداوند در قرآن فرموده:

(مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَهِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها وَ مَنْ جاءَ بِالسَّيِّئَهِ فَلا يُجْزى إِلَّا مِثْلَها وَ هُمْ لا يُظْلَمُون):

هر کس کار نیک بجای آورد، ده برابر پاداش دارد و هر کس کار زشت انجام دهد، فقط یک برابر کیفر دارد.

با این حساب وقتی من دو عدد نان دزدیدم دو گناه کردم و دو انار هم دزدیدم دو گناه انجام دادم، مجموعا چهار گناه مرتکب شده ام.

اما هنگامی که آنها را صدقه در راه خدا دادم در برابر هر کدام از آنها ده ثواب کسب کردم، جمعا چهل ثواب نصیب من شد. هرگاه چهار گناه از چهل ثواب کم گردد. سی و شش ثواب باقی می ماند. بنابراین من اکنون سی و شش ثواب دارم. این است که می گویم شما از علم و دانش بی خبری.

گفتم: مادرت به عزایت بنشیند، تو از قرآن بی خبری، خداوند می فرماید:

(انما یتقبل الله من المتقین):

خداوند فقط از پرهیزگاران می پذیرد.

تو اولا دو عدد نان دزدیدی، دو گناه کردی و دو عدد انار دزدیدی، دو گناه دیگر انجام دادی، روی هم چهار گناه مرتکب شدی. و چون مال مردم را بدون اجازه به نام صدقه به دیگری دادی، نه تنها ثواب نکردی، بلکه چهار گناه دیگر بر آن افزودی. مجموعا هشت گناه شده، نه، این که در مقابل چهار گناه، چهل ثواب کرده باشی.

آن مرد سخنان منطقی را نپذیرفت، با من به

بحث و گفتگو پرداخت من نیز او را به حال خود گذاشته، رفتم.

@$امام صادق علیه السلام وقتی این داستان را برای دوستانش نقل کرد. فرمود:

این گونه تفسیرها و توجیهات غلط در مسایل دینی سبب می شود که عده ای خود گمراه شوند و دیگران را هم گمراه کنند.(۵۳)

۴۳- فضولی موقوف

مرد دهاتی پیوسته خدمت امام صادق علیه السلام رفت و آمد می کرد. مدتی امام علیه السلام او را ندید. حضرت از حال او جویا شد.

شخصی محضر امام بود خواست از مرد دهاتی عیب جویی کند و به این وسیله از ارزش او نزد امام بکاهد گفت:

آقا آن مرد دهاتی و بی سواد است، چندان آدم مهمی نیست. امام علیه السلام فرمود:

شخصیت انسان در عقل اوست و شرافتش در دین او و بزرگواریش در تقوای اوست، ارزش آدمی بسته به این سه صفت است.

زیرا مردم از لحاظ نسل یکسانند و همه از آدم هستند و مزایای مادی ارزش آفرین نمی باشند.

آن مرد از فرمایش امام علیه السلام شرمنده شد و دیگر چیزی نگفت.(۵۴)

۴۴- حمل بار بر دوش شیران

ابوحازم می گوید:

در زمان حکومت منصور دوانیقی من و ابراهیم پسر ادهم وارد کوفه شدیم. امام صادق نیز از مدینه به کوفه آمده بود.

وقتی که خواست از کوفه به مدینه بازگردد، علما و فضلای کوفه ایشان را بدرقه کردند.

سفیان ثوری و ابراهیم پسر ادهم (از پیشوایان صوفی) از جمله بدرقه کنندگان بودند و بدرقه کنندگان کمی از امام جلوتر رفته بودند. ناگهان در بین راه با شیر درنده ای برخورد نمودند. ابراهیم بن ادهم گفت:

بایستید تا امام صادق بیاید و ببنیم با این شیر چه رفتاری می کند.

هنگامی که حضرت رسید، جریان شیر را به حضرت گفتند. امام نزدیک شیر رفته گوش شیر را گرفت و از راه کنار زد.

آنگاه فرمود:

اگر مردم از فرمان خداوند اطاعت کنند، می توانند بارهای خود را با این شیران حمل کنند. (۵۵)

۴۵- در گرمای آفتاب

شیبانی می گوید:

روزی امام صادق علیه السلام را دیدم، بیلی به دست

داشت و لباس زبر کارگری پوشیده، در باغ خود چنان کار می کرد که عرق از پشت مبارکش سرازیر بود.

گفتم:

فدایت شوم! بیل را بدهید من این کار را انجام دهم.

امام فرمود:

نه، من دوست دارم که مرد برای به دست آوردن روزی زحمت بکشد و از گرمای آفتاب رنج ببرد. (۵۶)

۴۶- نجات از مرگ ناگهانی

روزی منصور دوانیقی - خلیفه عباسی کسی را به سراغ امام صادق علیه السلام فرستاد. هنگامی که حضرت نزد وی آمد، او را در کنار خود نشانید.

سپس چند بار صدا زد محمد را (۵۷) پیش من بیاورید! مهدی را نزد من بیاورید! و مرتب تکرار می کرد.

به منصور گفتند:

هم اکنون می آید، وقتی که مهدی آمد منصور رو به امام کرده، گفت:

آن حدیثی را که درباره صله رحم نقل کردی دوباره بگو تا فرزندم مهدی نیز بشنود.

امام فرمود:

آری! پدرم از پدرش از جدش از امیر المؤمنین علیه السلام از رسول خدا روایت کرد که آن حضرت فرمود:

مردی که از عمرش سه سال مانـده اگر صـله رحم کند خداوند سـی سال مانده قطع رحم کند، خداوند به خاطر قطع رحم عمر سی ساله او را سه ساله می کند.

سپس این آیه را خواند: يَمْحُوا اللَّهُ ما يَشاءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتاب (۵۸)

منصور: این حدیث نیکو است ولی منظورم این حدیث نیست.

امام: آری! پدرم از پدرش از جدش از امیر المؤمنین علیه السلام از رسول خدا(ص) نقل کرد که فرمود:

صله رحم خانه ها را آباد می کند و عمرها را فزونی می بخشد، اگر چه بجای آورندگان مردمان خوبی نباشند.

منصور: این هم حدیثی است، لکن منظورم این حدیث نیز نیست.

امام: صله رحم حساب - روز

قیامت - را آسان می کند و از مرگ بد، ناگهانی حفظ می نماید.

منصور: آری! منظورم همین حدیث بود. (۵۹)

هدف منصور این بود که می خواست این حدیث را فرزندش بشنود و نسبت به صله ارحام مواظب رفتار خود گردد.

۴۷- شکایت از مشکلات

مفضل می گوید:

محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و از مشکلات زندگی شکایت کردم. امام علیه السلام به کنیز دستور داد کیسه ای که چهارصد درهم در آن بود، به من داد و فرمود:

با این پول زندگیت را سامان بده.

عرض کردم:

فدایت شوم! منظورم از شرح حال این بود که در حق من دعا کنی!

امام صادق علیه السلام فرمود:

بسیار خوب دعا هم می کنم.

و در آخر فرمود:

مفضل! از بازگو کردن شرح حال خود برای مردم پرهیز کن! (۶۰)

اگر چنین نکنی نزد مردم ذلیل و خوار می شوی. بنابراین برای دوری از ذلت، درد دلت را هرگز به کسی نگو!

۴۸- شرایط قبولی دعا و انفاق

شخصی محضر امام صادق رسید عرض کرد:

دو آیه در قرآن است من هر چه دقت می کنم محتوای آن را نمی فهمم.

امام پرسید: کدام آیه؟

او در جواب گفت:

آیه اول این است که خداوند می فرماید:

(ادعونی استجب لکم): مرا بخوانید تا دعای شما را مستجاب کنم.

من خدا را می خوانم، اما دعایم مستجاب نمی شود!

حضرت فرمود:

آیا گمان می کنی خداوند خلاف وعده کرده؟

گفت: نه.

فرمود: پس علت چیست؟

گفت: نمی دانم.

فرمود:

اکنون من آگاهت می کنم، هر کس خدا را بندگی کند، به دستورات او عمل نماید، آنگاه دعا کند و شرایط دعا را رعایت کند، خداوند دعای او را اجابت خواهد کرد.

پرسید: شرایط دعا چیست؟

امام فرمود:

نخست حمد خدا را بجای می آوری و نعمت های او را یادآور می شوی و بعد شکر می کنی، سپس درود بر پیامبر صلی الله علیه و آله می فرستی، آنگاه گناهانت را به خاطر می آوری و اقرار می کنی، از آنها به خدا پناه می بری و توبه می نمایی، این است

شرایط قبولی دعا.

پس از آن فرمود:

آیه دیگر کدام است؟

عرض کرد:

این آیه که می فرماید:

(ما انفقتم من شی ء فهو یخلفه و هو خیر الرازقین): (۶۱)

من در راه خدا انفاق می کنم ولی چیزی جای آن را پر نمی کند!

حضرت پرسید:

آیا فکر می کنی خدا از وعده خود تخلف کرده؟

در جواب گفت: نه.

امام فرمود:

پس علت چیست؟

گفت: نمی دانم.

امام فرمود:

اگر کسی از شما مال حلالی به دست آورد و در راه حلال انفاق کند هیچ درهمی را انفاق نمی کند مگر این که خداوند عوضش را به او می دهد.

۴۹- گهواره آرام بخش

ابراهیم پسر مهزم می گوید:

در خدمت امام صادق علیه السلام بودم، شب به خانه ام که در مدینه بود برگشتم، بین من و مادرم بگو و مگو شد و من به مادرم درشتی کردم فردای آن شب پس از نماز صبح، به خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم، پیش از آن که سخنی بگویم به من فرمود:

ای پسر مهزم! با مادرت چه کار داشتی که شب گذشته با او به درشتی سخن گفتی؟ آیا نمی دانی رحم او منزل سکونت تو و دامنش گهواره آرام بخش تو بود و پستانش ظرفی بود که از آن شیر می خوردی؟ (۶۲)

۵۰- موعظه کنایه آمیز

شقرانی آزاد کرده پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله می گوید:

منصور دوانیقی بیت المال را تقسیم می کرد، من هم رفتم ولی کسی را نداشتم که برایم واسطه شود تا سهمم را از بیت المال بگیرم. همچنان در خانه منصور متحیر ایستاده بودم ناگاه چشمم به امام صادق افتاد، جلو رفته عرض کردم:

فدایت شوم! من غلام شما، شقرانی هستم. امام به من محبت نمود، آنگاه حاجت خود را گفتم.

امام رفت، طولی نکشید سهمی برایم گرفت، همراه خود آورد و به من داد.

سپس با لحن ملایم فرمود:

شقرانی! کار خوب از هر کس خوب است - اما چون تو را به ما نسبت می دهند و وابسته به خاندان پیغمبر می دانند - لذا از تو خوب تر و زیباتر است.

و کار زشت از همه مردم زشت است - ولی از تو به خاطر همین نسبت زشت تر و قبیح تر است.

امام صادق با سخنان کنایه آمیز او را موعظه کرد و رفت.

شقرانی فهمید که امام از

شرابخواری او آگاه است در عین حال در حق وی محبت نمود. از این رو سخت ناراحت شد و خویشتن را سرزنش کرد.

۵۱- عقاید مورد قبول

عمرو بن حریث می گوید:

خدمت امام صادق علیه السلام رسیدم حضرت در منزل برادرش بود. گفتم: فدایت شوم آیا دینی که پیروی آن هستم برای شما بیان نکنم؟ (تا بدانم دینم درست است یا نه؟)

فرمود: چرا، بیان کن!

گفتم: دین من بدین قرار است؛

۱. شهادت می دهم به این که خدایی جز خدای یگانه و بی شریکی نیست.

۲. و این که محمد بنده و فرستاده اوست.

۳. روز قیامت در پیش است و شکی در وقوع آن نیست و خداوند مردگان را زنده خواهد کرد.

۴. اقامه نماز و دادن زکات و گرفتن روزه ماه رمضان و حج خانه خدا واجب است.

۵. امامت علی علیه السلام پس از پیامبر صلی الله علیه و آله و امامت حسن و حسین و زین العابدین و محمد باقر و امامت شما بعد از او و این که شما امامان من هستید.

و بر همین روش زندگی کنم و بمیرم و بر این اساس خدا را پرستش کنم.

امام فرمود:

ای عمرو! به خدا سوگند دین من و دین پدرانم همین است.

پرهیزگار باش! و زبانت را جز از سخن خیر نگهدار! و نگو من به اراده خودم هدایت شده ام، بلکه خداوند تو را هدایت کرده است. بنابر این خدا را در مقابل نعمتهایش که به تو داده شکرگزار باش! و از کسانی مباش که وقتی حاضر است سرزنشش کنند و چون غایب شود پشت سرش غیبت نمایند و مردم را بر دوش خود سوار مکن! و بر خویشتن مسلط مساز! (به

این که کارهایی را که از عهده تو بر نمی آید، به آنها وعده بدهی.) زیرا اگر مردم را بر خود مسلط کنی، بر دوشت سوار نمایی، ممکن است استخوان شانه ات بشکند و درمانده شده از زندگی بیفتی. (۶۳)

۵۲- بوی بهشت

یکی از خدمت گزاران امام صادق علیه السلام به نام سالمه می گوید:

حضرت وقت احتضار (از شدت اثر سمی که به او داده بودند) بی هوش بود، هنگامی که به هوش آمد، فرمود:

به حسن افطس هفتاد دینار بدهید و به فلانی این مقدار و به دیگری فلان مقدار.

عرض کردم: به کسی این همه پول می دهید که شمشیر کشید و قصد کشتن شما را داشت؟

در پاسخ فرمود: آیا مایل نیستی من از کسانی باشم که خداوند درباره آنها می فرماید:

(والذین یصلون ما امر الله به ان یوصل و یخشون ربهم و یخافون سوء الحساب) (۶۴) آری! ای سالمه! خداوند بهشت را آفرید و بویش را خوب و مطبوع قرار داد و بوی دل انگیز بهشت از مسافت دو هزار سال به مشام می رسد و همین بوی خوش به مشام دو دسته نمی رسد: عاق پدر و مادر و قاطع صله ارحام. (۶۵)

۵۳- امام کاظم علیه السلام عابدترین انسان

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

حضرت موسی بن جعفر عابدترین، دانشمندترین، سخاوتمندترین و گرامی ترین انسان در زمان خود بشمار می رفت. امام علیه السلام نمازهای مستحبی شبانه را همیشه می خواند و آن را به نماز صبح وصل می کرد سپس تا طلوع آفتاب مشغول تعقیبات می شد آنگاه پیشانی به سجده می گذاشت، تا هنگام ظهر سر از سجده برنمی داشت (۶۶) همواره چنین دعا می نمود: (اللهم انی أسألك الراحه عند الموت و العفو عند الحساب) (۶۷) و این دعا را تکرار می کرد.

یکی از دعایش این بود: (عظم الذنب من عبدك فلیحسن العفو من عندك) گناه از بنده ات بزرگ شد پس عفوت نیکو است.

چنان از ترس خدا می گریست

که محاسـنش از اشک دیـدگان تر می شد. از همه مردم بیشتر به خانواده و خویشانش رسـیدگی می کرد. شـبها با زنبیل هایی که محتوی طلا، نقره، آرد و خرما بود، به سـراغ فقرای مدینه می رفت و به ایشان می داد در عین حال نمی فهمیدند چه کسـی به آنها کمک می کند.(۶۸)

۵۴– عنایت امام کاظم علیه السلام به شیعیان

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

روزی هـارون الرشـید مقـداری لبـاس از جمله جبّه زربـاف سـیاه رنگی را - که پادشـاه روم به هـارون فرسـتاده بود - به عنوان قدردانی به علی بن یقطین، هدیه کرد.

علی بن یقطین تمام آن لباسـها، همراه همان جبه و مبلغی پول و خمس اموال خود را که معمولا به حضـرت می داد، به محضـر امام کاظم فرسـتاد. امام علیه السلام پول و لباسها را قبول کرد اما جبه را به وسیله آورنده بازگرداند و نامه ای به علی بن یقطین نوشت و در آن تأکید کرد جبه را نگهدار و آن را هرگز از دست مده! چون به زودی به آن نیازمند خواهی شد.

علی بن یقطین علت برگرداندن جبه را نفهمید و به شک افتاد در عین حال آن را محفوظ نگه داشت.

چنـد روز گـذشت، علی به یکی از غلامـان خـدمتگزارش خشـمناک شـد و او را از کـار برکنار کرد. غلام متوجه بود علی بن یقطین هوادار امام کاظم است، ضمنا از فرستادن هدیه ها نیز باخبر بود لذا پیش هارون رفت و از او سخن چینی کرد، گفت:

علی بن یقطین موسـی بن جعفر را امام می داند و هر سال خمس اموال خود را به ایشان می فرستد، به طوری که جبه ای را که خلیفه برای

احترام از وی داده بود همراه خمس اموال فرستاد.

هارون الرشید بسیار غضبناک شد گفت:

بایـد این قضـیه را کشف کنم اگر صـحت داشـته باشـد علی را خواهم کشت. همان لحظه دسـتور داد علی را بیاورید همین که آمد، گفت:

جبه ای را که به تو دادم چه کردی؟

گفت: نزد من است آن را عطر زده، در جعبه ای در بسـته محفـوظ نگه می دارم، هر صـبح و شـام در جعبه بـاز کرده به عنوان تبرک آن را می بوسم و دوباره به جایش می گذارم.

هارون گفت: هم اکنون آن را بیاور!

علی گفت: هم اکنون حاضرش می کنم، به یکی از غلامان خود گفت:

برو کلیـد فلاـن اتـاق را از کنیز کلیـددار بگیر اتـاق را که بـاز کردی فلان صـندوق را بگشا! جعبه ای را که رویش مهر زده ام بیاور! طولی نکشید غلام جعبه مهر شده را آورد و در مقابل هارون گذاشت. دستور داد جعبه را باز کردند.

هنگامی که هارون جبه را با آن کیفیت دید که عطرآگین است خشمش فرو نشست، به علی بن یقطین گفت:

جبه را به جـایش بازگردان و به سـلامت برو! هرگز حرف سـخن چینان را درباره تو نخواهم پـذیرفت و نیز دسـتور داد به علی جایزه بدهند.

سپس امر کرد به سخن چین هزار تازیانه بزنند در حدود پانصد تازیانه زده بودند که از دنیا رفت.(۶۹)

۵۵- ارزش کار

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

علی پسر ابی حمزه می گوید:

امام موسی بن جعفر را دیدم در زمین خود کار می کرد، وجود مبارکش را عرق فرا گرفته بود. گفتم:

فدایت شوم! کارگران کجا هستند؟

امام فرمود:

ای علی! کسانی با دست کار کرده اند که از من و پدرم بهتر بودند.

پرسیدم:

آنها

کیانند؟

فرمود:

رسول الله و امیر المؤمنین علیه السلام و اجداد من همه با دست کار می کردند، کار کردن روش پیامبران و فرستادگان خدا و بندگان صالح است.(۷۰)

۵۶- همکاری با ستمگران ممنوع

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

صفوان یکی از ارادتمندان اهل بیت، آدم فهمیده و پرهیزگاری بود. شتران بسیار داشت، به وسیله کرایه دادن آنها زندگانی خود را اداره می کرد.

صفوان پس از آن که با خلیفه (هارون الرشید) قرارداد بست که حمل و نقل اسباب سفر حج وی را به عهده بگیرد، محضر امام موسی بن جعفر علیه السلام رسید. امام فرمود:

صفوان! همه کارهای تو خوب است به جز یک عمل.

صفوان گفت:

فدایت شوم! آن کدام عمل است؟

امام فرمود:

شترانت را به این مرد (هارون) کرایه داده ای!

صفوان: یابن رسول الله برای کار حرامی کرایه نداده ام، هارون عازم حج است برای سفر حج کرایه داده ام. افزون بر این، خودم همراه او نخواهم رفت، بعضی از غلامان خود را همراهش می فرستم.

امام: آیا تو دوست داری هارون لااقل این قدر زنده بماند که طلب تو را بدهد؟

صفوان: چرا یابن رسول الله قهرا چنین است.

امام: هر کس به هر عنوان دوست داشته باشد که ستمگران باقی بمانند شریک ستمگران است و هر کس شریک ستمگران به شمار آید، در آتش خواهد بود.

پس از این گفتگو صفوان یکجا کاروان شترش را فروخت.

هنگامی که هارون از فروختن شترها باخبر شد، صفوان را به حضور خود خواست و به او گفت:

شنیده ام شترها را یکجا فروخته ای؟

صفوان: بلی! همین طور است.

هارون: چرا؟

صفوان: پیر شده و از کار افتاده ام و غلامان نیز از عهده این کار به خوبی بر نمی آیند.

هارون: نه، من می دانم

چرا فروختی! حتما موسی بن جعفر از موضوع قراردادی که برای حمل اسباب و اثاث بستی. آگاه شده و تو را از این عمل نهی کرده است. او به تو دستور داده است، شترانت را بفروشی!

صفوان: مرا با موسی بن جعفر چه کار.

هارون با لحنی خشمگین گفت:

صفوان! دروغ می گویی اگر دوستی های سابق نبود، همین حالا سرت را از بدنت جدا می کردم.(۷۱)

۵۷- از همه به من نزدیکتر

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی ابوحنیفه محضر امام صادق علیه السلام رسید، عرض کرد:

من فرزندت موسی (امام کاظم) را دیدم که نماز می خواند و مردم از جلوی او عبور می کردند و آنها را مانع نمی شد، در حالی که این کار خوب نیست.

حضرت صادق علیه السلام فرمود:

فرزندم موسی را صدا بزنید! چون خدمت پدر آمد، حضرت به او فرمود: ابوحنیفه می گوید:

تو مشغول نماز بوده ای و مردم از جلویت رفت و آمد می کردند، آنها را نهی نکرده ای؟

در پاسخ عرض کرد: پدر جان! آن کس که من برای او نماز می خواندم از همه به من نزدیکتر بود، زیرا خداوند می فرماید:

ما به انسان از رگ گردنش نزدیکتر هستیم.(۷۲)

امام صادق علیه السلام او را به سینه چسبانید و فرمود:

فدایت شوم که اسرار الهی در قلب تو وجود دارد.(۷۳)

۵۸- امام رضا علیه السلام و مردی در سفر مانده

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

یسع پسر حمزه می گوید:

در محضر امام رضا بودم، صحبت می کردیم، عده زیادی نیز آنجا بودند که از مسائل حلال و حرام می پرسیدند. در این وقت

مردی بلند قد و گندمگون وارد شد و گفت:

فرزند رسول خدا! من از دوستداران شما و اجدادتان هستم، خرجی راهم تمام شده، اگر صلاح بدانید مبلغی به من مرحمت کنید تا به وطن خود برسم و در آنجا از طرف شما به اندازه همان مبلغ صدقه می دهم، چون من در وطن خویش ثروتمندم اکنون در سفر نیازمندم.

امام برخاست و به اطاق دیگر رفت، دویست دینار آورد در را کمی باز کرد خود پشت در ایستاد و دستش را بیرون آورد و آن شخص را صدا زد و فرمود:

این دویست دینار را بگیر

و در مخارج راهت استفاده کن و از آن تبرک بجوی و لازم نیست به انـدازه آن از طرف من صدقه بدهی. برو که مرا نبینی و من نیز تو را نبینم.

آن مرد دینارها را گرفت و رفت، حضرت به اتاق اول آمد به حضرت عرض کردند:

شمـا خیلی به او لطف کردیـد و مورد عنـایت خویش قرار دادیـد، چرا خود را پشت در نهـان کردیـد که هنگام گرفتن دینارها شما را نبیند؟

امام فرمود:

به خاطر این که شرمندگی نیاز و سؤال را در چهره او نبینم...(۷۴)

۵۹- اول قرارداد، سپس کار

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

سلیمان جعفری که یکی از ارادتمندان امام رضا علیه السلام بود، می گوید:

برای کاری خدمت امام رفته بودم، چون کارم تمام شد خواستم به منزل خود برگردم، امام فرمود:

امشب نزد ما بمان!

در محضـر امام به خانه او رفتیم، غلامان آن حضرت مشغول بنایی بودند امام در میان آنها غلامی سیاه را دید که از غلامان آن حضرت نبود، پرسید:

- این کیست؟

عرض کردند:

- به ما کمک می کند به او چیزی خواهیم داد.

فرمود:

- مزدش را تعیین کرده اید؟

عرض کردند:

- نه، هر چه بدهیم راضی می شود.

امام برآشفت و بسیار خشمگین شد. من عرض کردم:

فدایت شوم چرا خودت را ناراحت می کنید؟

فرمود:

من بارها به اینها گفته ام هیچکس را برای کاری نیاورید مگر آن که قبلا مزدش را تعیین کنید و قرارداد ببندید. کسی که بدون قرارداد قبلی کاری انجام دهد اگر سه برابر به او مزد بدهی، خیال می کند مزدش را کم داده ای، اما اگر مزدش را قبلا تعیین کنی وقتی مزدش را بپردازی از تو خشنود خواهد شد که به گفته خود عمل کرده ای

و اگر بیش از مقدار قرارداد چیزی به او بدهی هر چه کم و ناچیز باشد، متوجه می شود اضافه داده ای، سپاسگزار خواهد بود.(۷۵)

۶۰- امام جواد علیه السلام و دستور مدارا با پدر

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

بکر پسر صالح می گوید:

من دامادی داشتم به امام جواد علیه السلام نامه ای نوشت و در آن اظهار داشت که پدرم دشمن اهل بیت است و عقیده فاسد دارد، با من هم بدرفتاری می کند و خیلی اذیتم می نماید.

سرورم! نخست از تو می خواهم برای من دعا کنی! ضمنا نظر تو در این باره چیست؟ آیا علیه او افشاگری کنم و عقیده فاسد و رفتار زشت او را برای دیگران بیان کنم؟ یا با او مدارا نموده و خوش رفتار باشم؟

امام جواد علیه السلام در پاسخ نوشت:

مضمون نامه تو و آنچه که راجع به پدر خود نوشته بودی فهمیدم، البته به خواست خداوند من از دعای خیر تو غفلت نمی کنم اما این را هم بدان مدارا و خوش رفتاری برای تو، بهتر از افشاگری و پرده دری است و نیز بدان با هر سختی، آسانی است. شکیبا باش و عاقبت نیکو اختصاص به پرهیزگاران دارد. خداوند تو را در دوستی اهل بیت ثابت قدم بدارد! ما و شما در پناه خداوند هستیم و پروردگار نیز پناهندگان خود را نگهداری می کند.

بکر می گوید:

پس از آن خداوند قلب پدر دامادم را چنان دگرگون ساخت که دوستدار اهل بیت شد و به پسرش هم محبت نمود.(۷۶)

۶۱- امام جواد علیه السلام و تقدیر از علمای ربانی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

محمد پسر اسحاق و حسن بن محمد می گوید:

ما پس از وفات زکریا بن آدم به سوی حج حرکت کردیم، نامه امام جواد علیه السلام در بین راه به ما رسید. در آن نوشته بود:

به یاد قضای خداوند درباره زکریا بن آدم افتادم، پروردگار او را از روز تولد تا روز درگذشت

و همچنین روز رستاخیز که زنده می شود، مورد رحمت و عنایت خویش قرار دهد! او در درون زندگی عارفانه زیست و انسان حق شناس و حق گو بود و در این راه رنجها کشید و صبر و تحمل نمود. پیوسته به وظیفه خویش عمل می کرد، کارهایی که مورد رضای خداوند و پیامبر بود انجام می داد.

او پاک و بی آلایش از دنیا رفت، خداوند اجر نیت و پاداش سعی و تلاش وی را عنایت کند!

وصی او نیز مورد توجه ماست، او را بهتر می شناسیم و نظر ما نسبت به او بر نمی گردد. منظور حسن پسر محمدبن عمران است.(۷۷)

امید است علمای زمان ما نیز طوری رفتار کنند که همگان مورد تقدیر و تأیید ائمه اطهار علیه السلام قرار گیرند.

۶۲- تقدیری دیگر از یک عالم ربانی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

یکی از شخصیت های مورد پسند امام جواد علیه السلام علی بن مهزیار اهوازی است. حسن پسر شمون می گوید:

نامه ای را که امام جواد علیه السلام با دست خط خود به علی بن مهزیار نوشته بود خواندم، چنین بود: به نام خداوند بخشنده و مهربان.

ای علی بن مهزیار! خداوند بهترین پاداش را به تو عنایت کند! منزلت را در بهشت قرار دهد، تو را در دنیا و آخرت خوار نکند و با ما محشور گرداند!

ای علی! تو را در خیرخواهی، مسلمانی، فرمان برداری از خداوند، احترام به دیگران، انجام وظایف دینی، آزمایش کردم، و تو را پسندیدم.

اگر بگویم مانند تو را ندیده ام حتما راست گفته ام. خداوند جایگاه تو را در بهشت برین قرار دهد.

ای علی! در سرما و گرما، در شب و روز، خدمت تو برای ما

مخفی نیست. از خداوند مسئلت دارم روز رستاخیز تو را آن چنان مشمول رحمت خود قرار دهد که مورد غبطه دیگران باشی! خداوند دعا را مستجاب می کند.(۷۸)

۶۳- امام هادی در سامرا

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

امام هادی (علی النقی) در صریا (دهی است در اطراف مدینه) در نیمه ذیحجه به سال ۲۱۲ متولد شد و در سامرا نیمه ماه رجب سال ۲۵۴ وفات یافت و چهل و یک سال داشت و مدت امامت آن حضرت ۳۳ سال بود، مادرش کنیزی بود که سمانه نام داشت.

متوکل عباسی آن جناب را به مأموریت یحیی بن هرثمه از مدینه به سامرا آورد و در همان شهر ماند تا از دنیا رحلت نمود. (۷۹)

روزی که حضرت با یحیی بن هرثمه وارد سامرا شد. در کاروانسرای گدایان به امام علیه السلام جای دادند.

صالح بن سعید می گوید:

روزی که امام هادی وارد سامرا شد خدمت آن حضرت رسیدم.

عرض کردم:

فدایت شوم این ستمگران سعی می کنند به هر وسیله که هست نور شما را خاموش سازند و نسبت به شما اهانت کنند، تا آنجا که شما را در این مکان پست که کاروانسرای فقر است، جای داده اند.

در این وقت امام علیه السلام با دست به سویی اشاره کرد و فرمود:

این جا را نگاه کن ای پسر سعید!

ناگاه باغهای زیبا و پر از میوه و جوی های جاری و خدمت گزاران بهشتی همچون مرواریدهای دست نخورده دیدم، چشمهایم خیره شد و بسیار تعجب کردم.

امام فرمود:

ما هر کجا باشیم این وضع برای ماست، ای پسر سعید! ما در کاروانسرای گدایان نیستیم.(۸۰)

۶۴- هجوم به خانه امام هادی علیه السلام

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

مردکی به نـام بطحـایی پیش متوکـل عباسـی از امام هادی سـخن چینی کرد که اسـلحه و پول و نیرو فراهم آورده و قصـد قیام دارد.

متوکل به سعید حاجب دستور داد شبانه به خانه امام هجوم ببرد و هر چه پول و اسلحه

بیابد ضبط کرده، بیاورد.

سعید می گوید: شبانه به خانه آن حضرت رفتم نردبانی نیز همراه خود بردم، به وسیله آن خود را بالای پشت بام رساندم. سپس از پلکان پایین آمدم، شب تاریک بود در این فکر بودم که چگونه وارد اتاق شوم، ناگهان از داخل اتاق مرا صدا زد، فرمود:

سعید! همانجا بمان! تا برایت شمع بیاورند.

فوری شمع آوردند، داخل اتاق شدم دیدم امام جبه ای از پشم به تن دارد و شب کلاهی بر سر گذاشته و جانماز را روی حصیر گسترده و مشغول مناجات است. به من فرمود:

این اطاقها در اختیار شماست می توانی همه را بگردی! وارد اتاقها شدم همه را بازرسی کردم ولی چیزی در آنها نیافتم. تنها کیسه ای که به مهر مادر متوکل مهر خورده بود پیدا کردم و کیسه ای مهر شده دیگر نیز با آن بود. هر دو را برداشتم. آنگاه امام فرمود: زیرا این جانماز را نیز نگاه کن! جانماز را بلند کردم، شمشیری که داخل غلاف بود دیدم، آن را نیز برداشته، همه را نزد متوکل بردم.

هنگامی که چشم متوکل بر مهر مادرش روی کیسه افتاد، مادرش را خواست و جریان کیسه را از او پرسید.

مادرش گفت: آن وقت که بیمار بودی نذر کردم هرگاه تو بهتر شدی ده هزار دینار از مال خودم به ابوالحسن (امام هادی) بدهیم. پس از بهبودی شما آن را در همین کیسه گذاشته به او فرستادم که ابوالحسن حتی باز هم نکرده است.

متوکل کیسه دومی را باز کرد. آن چهارصد دینار بود.

آنگاه به من دستور داد یک کیسه دیگر روی کیسه زر مادرش گذاشته، هر دو کیسه را با

آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.

سعید می گوید: من کیسه را با آن شمشیر به ابوالحسن باز گردان.

سعیـد می گویـد: من کیسه ها و شمشـیر را به خـدمت امام باز گردانـدم. اما از حضـرت خجالت می کشـیدم، از این رو عرض کردم:

سرورم! بر من گران بود بدون اجازه شما وارد خانه شوم اما چه کنم که مأمور بودم و توان سرپیچی از فرمان امیر نداشتم.

امام علیه السلام فرمود:

(و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون): به زودی ستمگران خواهند فهمید به کجا برگشت می نمایند.(۸۱)

۶۵- در تنگنای سخت

بِسْم اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

ابو هاشم می گوید:

یـک وقت از نظر زنـدگی در تنگنـای شدیـد قرار گرفتم. به حضور امـام هـادی رفتم، اجازه ورود داد. همین که در محضـرش نشستم، فرمود:

ای ابـو هـاشم! کـدام از نعمتهـا را که خداونـد به تو عطـا کرده می توانی شـکرانه اش را به جـای آوری؟ من سـکوت کردم و ندانستم در جواب چه بگویم.

آن حضرت آغاز سخن کرد و فرمود: خداوند ایمان را به تو مرحمت کرده به خاطر آن بدنت را بر آتش جهنم حرام کرد و تو را عافیت و سـلامتی داد و بدین وسـیله تو را بر عبادت و بندگی یاری فرمود و به تو قناعت بخشـید که با این صفت آبرویت را حفظ نمود.

آنگاه فرمود: ای ابوهاشم! من در آغاز این نعمتها را به یاد تو آوردم، چون می دانسـتم به جهت تنگدستی از آن کسـی که این همه نعمتها را به تو عنایت کرده به من شـکایت کنی. اینک دسـتور دادم صـد دینار (طلا) به تو بدهند آن را بگیر و به زندگی ات سامان بده! شکر نعمتهای خدا را بجای

آور!(۸۲)

۶۶- نگین انگشتر

بِسْم اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

یونس نقاش، در سامرا همسایه امام هادی علیه السـلام بود، پیوسـته به حضور امام علیه السلام شرفیاب می شد و به آن حضرت خدمت می کرد.

یک روز در حالی که لرزه اندامش را فرا گرفته بود محضر امام آمد و عرض کرد:

سرورم! وصیت می کنم با خانواده ام به نیکی رفتار نمایید!

امام فرمود:

- چه شده است؟

عرض کرد:

- آماده مرگ شده ام.

امام با لبخند فرمود: چرا؟

عرض کرد:

موسی بن بغا (۸۳) نگین پر قیمتی به من فرستاد تا روی آن نقشی بندازم. موقع نقاشی نگین شکست و دو قسمت شد. فردا روز وعـده است که نگین را به او بـدهم، موسـی بن بغا که حالش معلوم است اگر از این قضـیه آگاه شود، یا مرا می کشد، یا هزار تازیانه به من می زند.

امام علیه السلام فرمود:

برو به خانه ات جز خیر و نیکی چیز دیگر نخواهد بود. فردای آن روز یونس در حال لرزان خدمت امام رسید و عرض کرد:

فرستاده موسی بن بغا آمده تا نگین انگشتر را بگیرد.

امام فرمود:

نزد او برو جز خوبی چیزی نخواهی دید.

یونس رفت و خندان برگشت و عرض کرد:

سرورم! چون نزد موسی بن بغا رفتم، گفت: زنها بر سر نگین با هم دعوا دارند ممکن است آن را دو قسمت کنی تا دو نگین شود؟ اگر چنین کنی تو را بی نیاز خواهم کرد.

امام علیه السلام خدا را سپاسگزاری کرد و به یونس فرمود:

به او چه گفتی؟

- گفتم: مرا مهلت بده تا درباره آن فکر کنم که چگونه این کار را انجام دهم.

امام فرمود: خوب پاسخ دادی. (۸۴) بدین گونه، یونس نقاش، از مشکلی که زندگی او

را تهدید می کرد رهایی یافت.

۶۷- امام حسن عسکری و شکنجه گران

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در زمان خلیفه وقت (مهتدی عباسی) امام حسن عسکری را زندانی کردند. رئیس زندان فردی به نام صالح بن وصیف بود.

گروهی از دشمنان امام علیه السلام پیش رئیس زندان رفتند و اکیدا از او خواستند به آن حضرت در زندان سخت بگیرد.

رئیس زندان گفت:

چه کنم؟ دو نفر از بدترین اشخاص را برای شکنجه حسن عسکری مأمور کردم، آن دو نفر پس از مشاهده حال عبادت و راز و نیاز آن حضرت، آن چنان تحت تأثیر قرار گرفته اند که خود مرتب به عبادت و نماز مشغولند، به طوری که رفتارشان شگفت آور است! آنها را احضار کردم و پرسیدم:

شما چرا چنین شده اید؟ چرا به این شخص شکنجه نمی کنید، مگر از ایشان چه دیده اید؟

در پاسخ گفتند:

چه بگویم درباره شخصی که روزها را روزه می گیرد و شبها را به عبادت می گذراند، نه سخن می گوید و نه جز عبادت به کار دیگر سرگرم می گردد، هنگامی که به ما نگاه می کند بدنمان می لرزد و چنان وحشت سراسر وجود ما را فرا می گیرد که نمی توانیم خود را نگه داریم. مخالفین امام که این سخنان را شنیدند ناامید سر افکنده برگشتند.(۸۵)

۶۸- نامه امام عسکری به یکی از علمای بزرگ

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

امام حسن عسکری نامه ای به یکی از بزرگان فقهای شیعه (علی پسر حسین بن بابویه قمی) نوشته اند که فرازی از آن چنین است:

ای علی! پیوسته صبر و شکیبایی کن! و منتظر فرج باش! همانا پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: بهترین اعمال امت من انتظار فرج است. همواره شیعیان ما در حزن و اندوه خواهند بود، تا فرزندم (امام

قائم علیه السلام) ظهور نماید، همان کسی که پیغمبر صلی الله علیه و آله بشارت ظهور او را چنین داد: زمین را پر از عدل و داد کند، همچنان که پر از ظلم و جور شده است.

ای بزرگمرد و مورد اعتماد من! ای ابوالحسن! صبر کن! و بگو به شیعیان صبر کنند، در حقیقت زمین از آن خداست. به هر کس بخواهد می دهد، سرانجام نیکو برای پرهیزکاران است و سلام و رحمت و برکات خداوند بر تو و همه شیعیانم، درود او بر محمد و آلش باد.(۸۶)

۶۹- غیبت امام زمان (عج) در بیان پیغمبر صلی الله علیه و آله

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر اسلام می فرماید:

یا علی! تو از من و من از تو هستم، تو برادر من و وزیر منی. هنگامی که رحلت نمودم در سینه های قومی عداوت هایی درباره تو پدید می آید و به زودی آشوبی شدید رخ می دهد که دامنگیر همه خواهد شد. این قضیه پس از غیبت پنجمین امام از فرزندان امام هفتم از نسل تو خواهد بود و اهل زمین و آسمان در غیبت او غمگین می شوند.

در آن وقت چه بسیار مرد و زن مؤمن افسوس می خورند و دردمند و سرگردان می باشند!

سپس رسول خدا سر مبارک خود را به زیر انداخت. لحظه بعد سر برداشت و فرمود:

پدر و مادرم فدای کسی که همنام و شبیه من و موسی بن عمران است. او لباسی از نور بسیار درخشنده می پوشد.

برای آنان که در غیبت او آرامش ندارند، تأسف دارم. آنها صدایی را از دور می شنوند که برای مؤمنان رحمت و برای کافران عذاب است.

امیر المؤمنین: یا رسول الله آن صدا چیست؟

پیامبر: در ماه رجب سه

مرتبه صدا می آید، دور و نزدیک همه می شنوند:

صدای اول، (الا لعنه الله علی القوم الظالمین)

و صدای دوم، (ازفت الازفه) یعنی روز قیامت فرا رسیده است

و صدای سوم، آشکارا شخصی را نزدیک خورشید می بینید که می گوید:

ای اهل عالم آگاه باشید! خداوند مهدی فرزند امام حسن عسکری فرزند...تا علی بن ابی طالب می شمرد، برانگیخت و روز نابودی ستمگران فرا رسید!

در آن موقع امام زمان ظهور می کند خداوند دلهای دوستانش را شاد می گرداند و عقده های دلشان را برطرف می سازد.

امیر المؤمنین: یا رسول الله! بعد از من چند امام خواهد بود؟

پیامبر: پس از تو از امام حسین نُه امام خواهد بود و نهمی قائم آنهاست.(۸۷)

۷۰- غیبت امام زمان در بیان علی علیه السلام

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الرَّحیم

امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید:

خداوند در آخرالزمان و روزگار سخت مردی را می انگیزد و او را به وسیله فرشتگان خود تأیید کرده، یاران وی را حفظ می کند و با آیات و معجزات خودش او را یاری نموده و بر کره زمین مسلط می گرداند تا آنجا که عده ای از مردم با میل و گروهی به اجبار به دین خداوند می گروند.

او زمین را پس از آن که پر از ظلم و ستم می گردد، پر از عدل و داد و نور و برهان می کند. تمام مردم جهان در برابر وی مطیع می شوند. هیچ کافری نمی ماند، مگر این که مؤمن می شود، هیچ تبهکاری نمی ماند مگر این که اصلاح می گردد.

در دوران سلطنت او درندگان در حال آشتی و صلح زندگی می کنند و زمینیان خود را رشد می دهند و آسمان برکاتش را فرو

می ریزد، گنجها برای او آشکار می شود، مدت چهل سال بر شرق و غرب حکومت خواهد کرد. خوشا به حال آن کسی که روزگار او را درک کند و سخنان وی را بشنود.(۸۸)

۷۱- یک داستان جالب

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

احمد پسر ابی روح می گوید:

زنی از اهل دینور مرا خواست، چون نزد او رفتم گفت:

ای پسر ابی روح! تو از لحاظ دین و تقوی از همه مورد اطمینان تر هستی می خواهم امانتی به تو بسپارم که آن را به عهده گرفته و به صاحبش برسانی.

گفتم:

به خواست خداوند انجام می دهم.

گفت:

مبلغی پول در این کیسه مهر کرده است، آن را باز مکن! و نگاه ننما! تا آن که به کسی بدهی که پیش از باز کردن، آنچه در آن هست به تو بگوید و این همه گوشواره من که ده دینار ارزش دارد و سه دانه مروارید نیز در آن است که معادل با ده دینار می باشد و من حاجتی به امام زمان دارم مایلم پیش از آن که از او بپرسم به من خبر دهد.

گفتم:

حاجت تو چیست؟

گفت:

مادرم ده دینار در عروسی من وام گرفته، اکنون نمی دانم از چه کسی گرفته و باید به کی پرداخت کنم؟ اگر امام زمان علیه السلام خبر آن را به تو داد، هر کس را که حضرت به تو نشان داد این کیسه را به او بده.

با خود گفتم:

اگر جعفربن علی (جعفر کذاب پسر امام علی النقی که آن روزها ادعای امامت می کرد) آن را از من بخواهد چه بگویم؟ سپس گفتم:

این خود یک نوع آزمایش است بین من و جعفر (اگر او امام زمان باشد ناگفته می

داند نیاز به گفتن من ندارد.)

احمد پسر ابی روح می گوید:

آن مال را برداشتم و در بغداد نزد حاجز پسر یزید وشأ (وکیل امام زمان) رفتم، سلام کردم و نشستم. حاجز پرسید:

کاری داری؟

گفتم: مقدار مال نزد من است، آن را وقتی به شما می دهم که از طرف امام زمان خبر دهی، مقدار آن چقدر است و چه کسی آن را به من داده است، اگر خبر دهی به شما تسلیم می کنم.

حاجز گفت:

ای احمد! این مال را به سامرا ببر!

گفتم:

لا اله الله! چه کار بزرگی را به عهده گرفته ام. از آنجا بیرون آمدم خود را به سامرا رساندم، با خود گفتم:

اول سری به جعفر کذاب می زنم، سپس گفتم:

نه، نخست به خانه امام حسن عسکری می روم، چنانچه به وسیله امام زمان آزمایش درست درآمد که هیچ وگرنه به نزد جعفر خواهم رفت.

وقتی به خانه امام حسن عسکری نزدیک شدم، خادمی از خانه بیرون آمد و گفت:

تو احمد پسر ابی روح هستی؟

گفتم: آری!

گفت:

این نامه را بخوان! نامه را گرفتم و خواندم دیدم نوشته است: به نام خداوند بخشنده و مهربان، ای پسر ابی روح! عاتکه دختر دیرانی کیسه ای به عنوان امانت به شما داده، هزار درهم در آن است تو امانت را خوب به جایش رساندی، نه کیسه را باز کردی و نه دانستی چه در آن هست. ولی بدان در کیسه هزار درهم و پنجاه دینار موجود است و نیز آن زن گوشواره ای به تو داده گمان می کند معادل با ده دینار است.

گمانش درست است. اما با دو نگینی که در کیسه می باشد و نیز سه دانه مروارید

در آن کیسه است که او مرواریدها را به ده دینار خریده ولی ارزش آنها بیش از ده دینار است. آن گوشواره را به فلان خدمتکار ما بده که به او بخشیدیم و به بغداد برو و پولها را به حاجز بده و مقداری از آن پول برای مخارج راهت به تو می دهد، بگیر!

و اما ده دینار که زن می گوید مادرش در عروسی وی وام گرفته و اکنون نمی داند از کی گرفته است؟ بدان که او می داند مادرش وام را از کلثوم دختر احمد گرفته که او زن ناصبی (دشمن اهل بیت) است. ولی برای عاتکه گران بود که آن پول را به آن زن ناصبی بدهد، اگر او از ما اجازه بخواهد آن ده دینار را در میان برادران خود تقسیم کند ما اجازه می دهیم ولی آن را به خواهران تهی دست بدهد.

ای پسر ابی روح لازم نیست نزد جعفر بروی و او را آزمایش کنی، زودتر به وطن برگرد که عمویت از دنیا رفته و خداوند زندگی او را به تو قسمت نموده است.

من به بغداد آمدم و کیسه پول را به حاجز دادم. حاجز پولها را شمرد، همان مقدار بود که امام نوشته بود. حاجز سی دینار از آن پول به من داد و گفت:

امام دستور داده این مقدار را برای مخارج راه به تو بدهم. من نیز سی دینار را گرفتم و به منزلی که در بغداد گرفته بودم برگشتم، در آنجا خبر رسید عمویم فوت کرده و خویشان مرا خواسته اند نزد آنها برگردم، من به وطن برگشتم و از عمویم مبلغ سه هزار دینار

و صدهزار درهم به من ارث رسید(۸۹)

۷۲- مقدس اردبیلی در محضر امام زمان (عج)

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

عالم فاضل و پرهیزگار میر علام - که از شاگردان مقدس اردبیلی بوده است می گوید:

در یکی از شبها در صحن مقدس امیر المؤمنین علیه السلام بودم مقدار زیادی از شب گذاشته بود که ناگاه دیدم شخصی به طرف حرم امیر المؤمنین می رود. وقتی نزدیک او رفتم، دیدم استاد بزرگ و پرهیزگارم مولانا مقدس اردبیلی (قدس سره) است. من خود را از او پنهان کردم، مقدس به درب حرم رسید. در بسته بود، ولی به محض رسیدن او، در باز شد و وارد حرم گردید. در کنار قبر مطهر امام قرار گرفت. صدای مقدس را شنیدم مثل این که آهسته با کسی حرف می زند.

سپس از حرم بیرون آمد در بسته شد. من به دنبال او رفتم، از شهر نجف خارج شد و به جناب کوفه رهسپار گشت. من هم پشت سر او بودم به طوری که او مرا نمی دید. تا این که داخل مسجد کوفه شد و به سمت محرابی که امیر المؤمنین علیه السلام آنجا شهید شد، رفت و مدتی آنجا توقف کرد، آنگاه برگشت از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف حرکت کرد. من همچنان دنبال او بودم تا به دروازه نجف رسیدیم، در آنجا سرفه ام گرفت، نتوانستم خودداری کنم، چون صدای سرفه مرا شنید برگشت و نگاهی به من کرد و مرا شناخت، گفت: تو میر علام هستی؟

گفتم: آری!

گفت:

اینجا چه می کنی؟

گفتم:

از لحظه ای که شما وارد صحن مطهر شدید تاکنون همه جا با شما بوده ام. شما را به صاحب این قبر سوگند می دهم! آنچه

در این شب بر تو گذشت از اول تا به آخر برایم بیان فرمایید.

گفت: می گویم، به شرط این که تا زنده ام به کسی نگویی! وقتی اطمینان پیدا کرد به کسی نخواهم گفت، فرمود:

فرزندم! بعضی اوقات مسائل علمی بر من مشکل می شود، به حضور آقا امیر المؤمنین رسیده و حل مشکل را از او می خواهم و پاسخ پرسشها را از مقام آن حضرت می شنوم، امشب نیز برای حل مشکلی به حضورش رفتم و از خداوند خواستم که مولا علی علیه السلام جواب پرسشهایم را بدهد. ناگاه صدایی از قبر شریف شنیدم که فرمود:

برو به مسجد کوفه و از فرزندم قائم سؤال کن! زیرا او امام زمان تو است. من هم به مسجد کوفه آمدم و به خدمت حضرت رسیدم و مسأله را پرسیدم و حضرت پاسخ داد و اینک برگشته به منزل خود می روم. (۹۰)

۷۳- ماجرای ازدواج جویبر و ذلفا

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

جویبر از اهل یمامه بود، هنگامی که آوازه پیغمبر صلی الله علیه و آله را شنید، به مدینه آمد و اسلام آورد. طولی نکشید از خوبان اصحاب رسول خدا به شمار آمد و مورد توجه پیامبر اسلام قرار گرفت. چون نه، پول داشت و نه، منزل و نه، آشنایی، پیغمبر صلی الله علیه و آله دستور داد در مسجد به سر برد. تدریجا عده ای از فقرا اسلام آوردند و آنان نیز با جویبر در مسجد به سر می بردند. رفته رفته مسجد پر شد، همه در مضیقه قرار گرفتند. از جانب خداوند دستور رسید کسی حق ندارد در مسجد بخوابد! پیامبر دستور داد بیرون مسجد سایبانی ساختند تا مسلمانان غریب و

بی پناه در آنجا ساکن شوند و آن مکان را (صفه) نامیدند و به ساکنین آنجا اهل صفه می گفتند. رسول خدا مرتب به وضع آنها رسیدگی می کرد و مشکلاتشان را برطرف می ساخت. روزی پیامبر اسلام برای رسیدگی به وضع آنها تشریف آورده بود، به جویبر که جوان سیاه پوست، فقیر، کوتاه قد و بدقیافه بود، با مهر و محبت نگریست، فرمود:

جویبر چه خوب بود زن می گرفتی تا هم نیاز تو به زن برطرف می شد و هم او در کار دنیا و آخرت به تو کمک می کرد. جویبر عرض کرد:

یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد! چه کسی به من رغبت می کند، نه، حسب و نسب دارم و نه، مال و جمال، کدام زنی حاضر می شود با من ازدواج کند؟

رسول خدا فرمود:

جویبر! خداوند به برکت اسلام ارزش افراد را دگرگون ساخت، کسانی که در جاهلیت بالانشین بودند آنها را پایین آورد و کسانی که خوار و بی مقدار بودند، مقام آنها را بالا برد و عزیز کرد.

خداوند به وسیله اسلام افتخار و بالیدن به قبیله و حسب و نسب را به کلی از میان برداشت. اکنون همه مردم، سیاه و سفید قریشی و عرب یکسانند و همه فرزندان آدمند، آدم از خاک آفریده شده است و هیچکس بر دیگری برتری ندارد. مگر به وسیله تقوا و محبوب ترین انسان روز قیامت در پیشگاه خداوند افراد پارسا و پرهیزگارند. من امروز فقط کسی را از تو برتر می دانم که تقوا و اطاعتش نسبت به خدا از تو بیشتر است.

سپس فرمود:

جویبر! هم اکنون یکسره به خانه زیاد

بن لبید رئیس طایفه بنی بیاضه برو و بگو من فرستاده پیامبر خدا هستم و آن حضرت فرمود: دخترت (ذلفا) را به همسری منِ جویبر درآور!

در مقام خواستگاری

جویبر برخاست و به سوی خانه زیاد بن لبید روان شد. وقتی وارد خانه زیاد شد، گروهی از بستگان و افراد قبیله لبید در آنجا گرد آمده بودند. جویبر پس از ورود به حاضرین سلام کرد و در گوشه ای نشست، سر پایین انداخت، لحظاتی گذشت سر را بلند کرد، روی به زیاد نمود و گفت:

من از جانب پیغمبر صلی الله علیه و آله برای مطلبی پیام دارم، محرمانه بگویم یا آشکارا؟

زیاد: چرا سری؟ آشکارا بگو! من پیام رسول خدا را برای خود افتخار می دانم.

جویبر: پیغمبر پیغام داد که دخترت ذلفا را به ازدواج من درآوری! زیاد از شنیدن این پیام غرق در حیرت شد و با تعجب پرسید:

پیغمبر تو را فقط برای ابلاغ این پیام فرستاد؟

جویبر: بلی، من سخن دروغ به پیغمبر نسبت نمی دهم.

زیاد: جویبر! ما هرگز دختران خود را جز به جوانان انصار که هم شأن ما باشند تزویج نمی کنیم، تو برو تا من شخصا خدمت رسول خدا برسم و عذر خود را در عدم پذیرش با آن حضرت در میان می گذارم.

جویبر در حالی که می گفت:

به خدا سوگند! این گفته زیاد با دستور قرآن و پیامبر مطابق نیست، از خانه بیرون آمد.

ذلفا از پس پرده گفتگوی جویبر و پدرش را شنید، با شتاب پدرش را به اندرون خواست و پرسید:

پدر جان! این چه سخنی بود به جویبر گفتی و چرا این گونه او را رد کردی؟

زیاد: این جوان سیاه برای خواستگاری

تو آمده بود و می گفت:

پیغمبر مرا فرستاده که دخترت ذلفا را به همسری من درآوری!

ذلفا: به خدا قسم! جویبر دروغ نمی گوید، رد کردن او بی اعتنایی به دستور پیغمبر است. زود کسی را بفرست پیش از آن که به حضور پیغمبر برسد، برگردان و خودت محضر رسول خدا برو و ببین قضیه از چه قرار است.

زیاد فورا کسی را فرستاد و جویبر را برگردانید و مورد محبت قرار داد و گفت:

جویبرا! تو اینجا باش! تا من برگردم. سپس خود به حضور رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! پدر و مادرم به فدایت! جویبر پیامی از جانب شما آورده بود ولی من جواب رضایت بخش به ایشان ندادم و اینک من شرفیاب شدم تا به عرضتان برسانم، رسم ما طایفه انصار این است که دختران خود را جز به هم شأن خود نمی دهیم.

پیغمبر فرمود:

ای زیاد! جویبر مرد مؤمن است. مرد مؤمن هم شأن زن باایمان می باشد، دخترت را به او تزویج کن! و ردش نکن!

زیاد به خانه برگشت و آنچه از پیغمبر شنیده بود به دخترش رسانیده. دختر گفت:

پدر جان! دستور پیغمبر باید اجرا شود اگر سرپیچی کنی کافر شده ای.

زیاد از اتاق بیرون آمد و دست جویبر را گرفت به میان طایفه خود آورد و دخترش ذلفا را به عقد او در آورد و مهریه اش را از مال خودش تعین نمود و جهاز خوبی برای عروس تهیه دید و دختر را برای رفتن به خانه داماد آماده ساختند.

آنگاه از جویبر پرسیدند:

آیا خانه داری که عروس را به آنجا ببریم؟

پاسخ داد:

نه، منزلی ندارم.

زیاد دستور داد خانه مناسب با تمام

وسایل لازم برای جویبر فراهم کردند و لباس دامادی بر جویبر پوشاندند و عروس را نیز آرایش نموده، به خانه شوهر فرستادند.

به این گونه (ذلفا) دختر زیبای یکی از بزرگ ترین و شریف ترین قبیله بنی بیاضه به همسری جوانی سیاه چهره، بی پول، از نظر افتاده که تنها به زیور ایمان آراسته بود درآمد.

در حجله دامادی

جویبر به حجله دامادی وارد شد، همین که چشمش به رخسار زیبای عروس افتاد و خود را در خانه ای دید که همه وسایل زندگی در آن مهیا است، برخاسته و گوشه ای از اتاق رفت، تا سپیده دم به تلاوت قرآن و عبادت پرداخت.

وقتی صدای اذان صبح به گوشش رسید، برخاست برای ادای نماز به سوی مسجد حرکت کرد و همسرش ذلفا نیز وضو گرفت و مشغول نماز شد. روز که شد، سرگذشت شب را از ذلفا پرسیدند. گفت:

جویبر شب را تا سحر در حال تلاوت قرآن و نماز بود، اذان صبح را که شنید برای ادای نماز از منزل بیرون آمد، شب دوم نیز به همین ترتیب گذشت.

ماجرای را از زیاد بن لبید پنهان داشت ولی چون شب سوم هم به این گونه گذشت زیاد از قضیه آگاه گشت و به محضر رسول خدا رسید و عرض کرد:

یا رسول الله! دستور فرمودید دخترم را به جویبر تزویج کنم، با این که هم شأن ما نبود، به فرمان شما اطاعت کردم، دخترم را به عقد جویبر در آوردم.

پیغمبر فرمود:

مگر چه شده است؟ چه مسأله ای پیش آمده؟

زیاد گفت:

ما برای او خانه ای با تمام وسایل مهیا کردیم، دخترم را به آن خانه فرستادیم اما جویبر با قیافه ای

غمگین با او روبرو شد، سپس ماجرای شبهای گذشته را به عرض پیغمبر رسانید و اضافه کرد باز نظر، نظر شماست.

حضرت جویبر را به حضور خواست و به او فرمود:

جویبرا! مگر تو میل به زن نداری؟

جویبر: یا رسول الله! مگر من مرد نیستم؟ اتفاقا من به زن بیش از دیگران علاقه مندم.

حضرت فرمود: من خلاف گفته شما را شنیده ام، می گویند: خانه ای با تمام لوازم برای تو تهیه کرده اند و در آن خانه دختر زیبا و آرایش کرده ای را در اختیار تو گذاشته اند ولی تو تاکنون با عروس حتی صحبت هم نکرده و نزدیک او نرفته ای، علت این بی اعتنایی چیست؟

جویبر عرض کرد:

یا رسول الله! هنگامی که وارد آن خانه وسیع شدم و تمام لوازم زندگی را در آن فراهم دیدم، به یاد روزهای گذشته افتادم که چه روزهایی بر من گذشت و اکنون در چه حالی هستم! از این رو خواستم قبل از هر چیز شکر نعمت را بجای آورم، شبها را تا به صبح مشغول تلاوت قرآن و عبادت گشتم و روزها را روزه گرفتم و در عین حال آنها را در مقابل این همه نعمتهای خداوند که به من عطا نموده چیزی نمی دانم. ولی تصمیم دارم از امشب زندگی عادی را شروع کنم و رضایت همسر و خویشان او را جلب نمایم، دیگر از من شکایت نخواهند داشت.

رسول خدا زیاد را به حضور خواست و عین جریان را به اطلاع ایشان رسانید.

جویبر و ذلفا شب چهارم به وصال یکدیگر رسیدند و مدتی با خوشی زندگی نمودند تا اینکه جهادی پیش آمد. جویبر با عزم راسخ

در آن جنگ شرکت کرد و به شهادت رسید.

پس از شهادت ایشان ذلفا خواستگاران زیادی پیدا کرد، به طوری که هیچ زنی به اندازه ذلفا در مدینه خواستگار نداشت و برای هیچ زنی به اندازه ذلفا، حاضر نبودند در راهش پول خرج کنند.(۹۱)

۷۴- او مادر من هم بود

بِسْم اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

هنگامی که مادر امیر المؤمنین (فاطمه بنت اسد) از دنیا رفت، حضرت علی علیه السلام در حالی که اشک از چشمان مبارکشان جاری بود، محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله رسید.

پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند:

چرا اشک می ریزی؟ خداوند چشمانت را نگریاند!

علی علیه السلام: مادرم از دنیا رفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله: او مادر من هم بود و سپس گریه کرد. پیراهن و عبای خود را به علی علیه السلام داد و فرمود:

با اینها او را کفن کنید و به من اطلاع دهید! پس از فراغ از غسل و کفن حضرت را در جریان کار گذاشتند آنگاه به محل دفن حرکت دادند.

رسول خدا صلی الله علیه و آله جنازه را تشییع کرد قدمها را با آرامی برمی داشت و آرام بر زمین می گذاشت. در نماز وی هفتاد تکبیر گفت. سپس داخل قبر شد و با دست مبارکش لحد قبر را درست کرد کمی در قبر دراز کشید و برخاست جنازه را در قبر گذاشت، خطاب به فاطمه فرمود:

فاطمه!

جواب داد:

لبیک یا رسول الله! فرمود:

آنچه را خدا وعده داده بود درست دریافتی؟

پاسخ داد:

بلی! خداوند شما را بهترین پاداش مرحمت کند.

حضـرت تلقینش را گفت از قبر بیرون آمد. خاک بر قبر ریختند. مردم که خواستند برگردند دیدند و شنیدند رسول خدا صلی الله علیه و آله

فرمود:

پسرت! پسرت!

پس از پایان مراسم دفن پرسیدند:

یا رسول الله! شما را دیدیم کارهایی کردی که قبلا ـ با هیچکس چنین کاری نکرده بودی؟ لباس خود را به او کفن کردی با پای برهنه و آرام، آرام او را تشییع نمودی، با هفتاد تکبیر برایش نماز گزاردی در قبر وی خوابیدی و لحد را با دست خود درست کردی و فرمودی: پسرت! پسرت!

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود:

همه اینها دارای حکمت است.

اما اینکه لباس خود را به او کفن کردم به خاطر این بود که روزی از قیامت صحبت کردم و گفتم: مردم در آن روز برهنه محشور می شوند فاطمه خیلی ناراحت شد و گفت: وای از این رسوایی! من لباسم را به او کفن کردم و از خداوند خواستم کفن او نپوسد و با همان کفن وارد محشر گردد.

و اینکه با پای برهنه و آرام او را تشییع کردم به خاطر ازدحام فرشتگان بود که برای تشییع فاطمه آمده بودند.

و اینکه در نماز هفتاد تکبیر گفتم برای این بود که فرشتگان در هفتاد صف بر نماز فاطمه ایستاده بودند.

و اینکه در قبرش خوابیدم بدین جهت بود روزی به او گفتم: هنگامی که میت را در قبر گذاشتند قبر بر او فشار می دهد و دو فرشته (نکیر و منکر) از او سؤالاتی می کنند. فاطمه ترسید و گفت:

وای از ضعف و ناتوانی! آه! به خدا پناه می برم از چنین روزی! من در قبرش خوابیدم تا فشار قبر از او برداشته شود.

و اینکه گفتم: پسرت! پسرت!

چون آن دو فرشته وارد قبر شدند از فاطمه پرسیدند پروردگارت کیست،

گفت: پروردگارم الله است.

پرسیدند: پیغمبرت کیست؟

پاسخ داد: محمد

صلی الله علیه و آله پیغمبر من است.

پرسیدند: امامت کیست؟ فاطمه حیا کرد از اینکه بگوید فرزندم علی است. لذا من گفتم:

پسرت! پسرت! علی بن ابی طالب علیه السلام است و خداوند نیز از او پذیرفت.(۹۲)

۷۵- مناظره دانشمند شیعی با یک عالم سنی

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

گروهی از شاگردان امام صادق علیه السلام از جمله هشام در محضر آن حضرت بودند، امام به هشام رو کرد و فرمود:

مناظره ای که بین تو و عمر و بن عبید (۹۳) واقع شده برای ما بیان کن!

هشام: فدایت شوم من شما را خیلی بزرگ می دانم و از سخن گفتن در حضور شما حیا می کنم، زیرا زبانم در محضر شما توان سخن گفتن را ندارد!

امام: هر وقت ما دستور دادیم شما اطاعت کنید.

هشام: به من اطلاع دادند که عمروبن عبید روزها در مسجد بصره با شاگردانش می نشیند و پیرامون (امامت و رهبری بحث و گفتگو می کند و عقیده شیعه را در مسأله امامت بی اساس می داند).

این خبر برای من خیلی سنگین بود. به این جهت از کوفه حرکت کرده، روز جمعه وارد بصره شدم و به مسجد رفتم. دیدم عمروبن عبید در مسجد نشسته و گروه زیادی گرداگرد او حلقه زده بودند و از او پرسشهایی می کردند و او هم پاسخ می گفت.

من هم در آخر جمعیت میان حاضران نشستم. آنگاه رو به عمرو کرده، گفتم:

ای مرد دانشمند! من مرد غریبی هستم، آیا اجازه می دهی از شما سوالی کنم؟ عمرو گفت:

آری! هر چه می خواهی بپرس.

گفتم:

آیا شما چشم داری؟

گفت: این چه پرسشی است مطرح می کنی، مگر نمی بینی که چشم دارم دیگر چرا می پرسی؟

گفتم پرسشهای من از

همین نوع است؟

گفت: گرچه پرسشهای تو بی فایده و احمقانه است ولی هر چه دلت می خواهد بپرس!

گفتم: آیا شما چشم داری؟

گفت: آری!

- با چشم چه کار می کنی؟

- دیدنی ها را می بینم و رنگ و نوع آنها را تشخیص می دهم.

- آیا بینی داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با آن بوها را استشمام کرده و بوی خوب و بد را تمیز می دهم.

- زبان هم داری؟

- آری!

- با آن چه کاری انجام می دهی؟

- با آن حرف می زنم، طعم غذاها را تشخیص می دهم.

- آیا گوش هم داری؟

- آری؟

- با آن چه می کنی؟

- با آن صداها را می شنوم و از یکدیگر تمیز می دهم.

- آیا دست هم داری؟

- آری!

- با آن چه می کنی؟

- با دست کار می کنم.

- آیا قلب (مرکز ادراکات) هم داری؟

- آری!

- با قلب چه نفعی می بری؟

- چنانچه اعضا و جوارح دیگر من دچار خطا و اشتباه شود، قلب اشتباه و خطا را از آنها برطرف می سازد.

- آیا اعضا از قلب بی نیاز نیست؟

- نه، هرگز.

- اگر اعضا بدن صحیح و سالم باشند، چه نیازی به قلب دارند؟

- اعضا بدن هرگاه در آنچه می بوید یا می بیند یا می شنود یا می چشد، شک و تردید کنند فورا به قلب (مرکز ادراکات) مراجعه می کنند تا تردیدشان برطرف شده یقین حاصل کنند.

- بنابراین خداوند قلب را برای رفع شک و تردید قرار داده است.

- آری!

- ای مرد عالم! هنگامی که خداوند برای تنظیم اداره امور کشور کوچک تن تو، رهبری به نام قلب قرار داده تا صحیح را از باطل تشخیص

دهـد و تردیـد را از آنـان برطرف سـازد، چگونه ممکن است خـدای مهربان پس از رسول خـدا(ص) آن همه بنـدگان خود را بـدون رهبر وا بگذارد، تا در شک حیرت به سـر برند و امام و راهنمایی قرار ندهد تا در موارد مختلف به او مراجعه کنند و در نتیجه به انحراف و نابودی کشیده شوند!؟ هشام می گوید:

در این وقت (عمرو) ساکت شد دیگر نتوانست پاسخی بگوید. پس از مدتی تأمل روی به من کرد و گفت:

تو هشام بن حکم هستی؟

گفتم: نه. (این جواب توریه یا دروغ مصلحت آمیز بوده.)

عمرو: آیا با او ننشسته ای و در تماس نبوده ای؟

هشام: نه.

عمرو: پس تو اهل کجا هستی؟

هشام: از اهل کوفه هستم.

عمرو: پس تو همان هشام هستی.

هشـام: هنگـامی که فهمیـد من شـیعه و از شـاگردان امـام صادق هسـتم از جا برخواست و مرا به آغوش کشـید و در جای خود نشانید و تا من در آن مکان بودم حرفی نزد.

آنگاه که سخن هشام به اینجا رسید امام صادق علیه السلام خندید و فرمود:

هشام! این طرز مناظره را از چه کسی آموخته ای؟

هشام: آنچه از شما یاد گرفته بودم بیان کردم.

امام صادق علیه السـلام: هـذا و الله مکتوب فی صـحف ابراهیم و موسـی: قسم به خـدا! این طرز مناظره تو در صـحف ابراهیم و موسی نوشته شده است. (۹۴)

۷۶- سلمان فارسی و جوان بیهوش

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی سـلمان فارسـی در کوفه از بازار آهنگران می گـذشت، جوانی را دیـد که بی هوش روی زمین افتاده و مردم به اطرافش جمع شده اند.

مردم خدمت سلمان رسیده از او تقاضا کردند که بر بالین جوان آمده دعایی به گوش او بخواند!

هنگامی که سلمان

نزد جوان آمد، جوان او را دید به حال آمد و سرش را بلند کرد و گفت:

یا سلمان! این مردم تصور می کنند من مرض صرع (عصبی) دارم و به این حال افتاده ام، ولی چنین نیست، من از بازار می گذشتم، دیدم آهنگران چکش های آهنین بر سندان می کوبند، به یاد فرموده خداوند افتادم که می فرماید: (و لهم مقامع من حدید): بالای سر اهل جهنم چکش هایی از آهن هست.

از ترس خدا عقل از سرم رفت و این حالت به من روی داد.

سلمان به آن جوان علاقه مند شده و محبت وی در دلش جای گرفت و او را برادر خود قرار داد.

و همیشه در کنار یکدیگر بودند تا جوان مریض شد، در حال جان کندن بود، سلمان به بالین او آمد و بالای سرش نشست.

آنگاه به ملك الموت خطاب کرد و گفت:

ای ملك الموت! با برادرم مدارا و مهربانی کن!

از ملك الموت جواب آمد که ای سلمان! من نسبت به همه افراد مؤمن مهربان و رفیق هستم.(۹۵)

۷۷- بر خویشتن بدی نکن!

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

شخصی به اباذر نوشت:

به من چیزی از علم بیاموز!

اباذر در جواب گفت:

دامنه علم گسترده تر است ولی اگر می توانی بدی نکن بر کس که دوستش می داری.

مرد گفت:

این چه سخنی است که می فرمایی آیا تاکنون دیده اید کسی در حق محبوبش بدی کند؟

اباذر پاسخ داد:

آری! جانت برای تو از همه چیز محبوب تر است. هنگامی که گناه می کنی بر خویشتن بدی کرده ای.(۹۶)

۷۸- نبرد بی ارزش!

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

در مدینه مردی بود به نام (قزمان) هر وقت سخنی از او به میان می آمد و از کارهای نیکش صحبت می شد، پیغمبر صلی الله علیه و آله می فرمود:

او اهل آتش جهنم است.

هنگامی که جنگ احد پیش آمد، قزمان در میدان نبرد، با شهامت جنگید و به تنهایی تعدادی از کفار را کشت.

سرانجام زخمهای سنگین برداشت، همراهان او را به خانه های (بنی ظفر) بردند. بعضی خدمت رسول خدا آمدند و ماجرای قزمان را گفتند.

حضرت فرمود:

خداوند هر آنچه را که اراده کرد، انجام می دهد. عده ای از مسلمانان در کنار بستر او بودند و به او می گفتند:

بهشت بر تو مژده باد! زیرا امروز، در راه خدا سخت کوشش و فداکاری کردی و خویشتن را به خطر انداختی.

قزمان در جواب گفت:

مژده بهشت برای چیست؟ به خدا سوگند، فداکاری و جنگم تنها به خاطر دفاع از قبیله و فامیلم بود، اگر موضوع قبیله و فامیل نبود هرگز به جنگ حاضر نمی شدم.

وقتی زخمهای بدن، او را به شدت رنج داد، تیری از تیردان بیرون کشید و با آن رگی از بدن خود را برید، بدین وسیله خودکشی کرده به زندگی خود

پایان داد.(۹۷)

۷۹- مردی دست و پای بریده سخن می گوید

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

دختر رشید هجری (صحابه خاص امیر المؤمنین) می گوید:

پدرم گفت: امیر المؤمنین به من فرمود:

ای رشید! چگونه صبر و تحمل خواهی کرد، آنگاه که پسر زن بدکاره، تو را دستگیر کرده و دستها، پاها و زبان تو را ببرد؟

عرض کردم:

یا امیر المؤمنین! آیا عاقبت این کار رفتن به بهشت و رسیدن به رحمت الهی خواهد بود؟

فرمود:

آری! تو در دنیا و آخرت با من هستی.

دختر رشید می گوید:

چند روز بیشتر نگذشته بود که مأمور عبیدالله بن زیاد از پی پدرم آمد. پدرم به نزد فرزند زیاد رفت. و ابن زیاد او را مجبور کرد از امیر المؤمنین تبری جوید. پدرم نپذیرفت.

سپس گفت:

علی به تو خبر داده است که چگونه می میری؟

پدرم گفت:

دوستم امیر المؤمنین فرموده است که تو مرا به برائت از او دعوت می کنی و من نخواهم پذیرفت و تو دست ها، پاها و زبان مرا قطع خواهی کرد. ابن زیاد گفت:

به خدا سوگند! دروغ او را آشکار خواهم کرد!

آنگاه دستور داد دستها و پاهایش را بریدند و زبانش را رها کردند سپس او را بسوی منزل حرکت دادند، گفتم:

پدر جان! از قطع دستها و پاهایت خیلی ناراحتی؟

گفت:

نه، دخترم! فقط اندکی احساس درد می کنم.

هنگامی که پدرم را از قصر بیرون آوردند در حالی که مردم دورش را گرفته بودند گفت:

کاغذ و قلم بیاورید تا از حوادث آینده و رویدادهایی که تا روز قیامت واقع خواهد شد - که از سرورم امیرمؤمنان شنیده ام - شما را خبر دهم. آنگاه قسمتی از حوادث آینده را بازگو کرد.

ابن زیاد از این جریان آگاهی یافت، کسی را فرستاد زبان او را

نیز بریدند و در همان شب به رحمت خداوندی پیوست.(۹۸)

۸۰- حنظله، غسیل الملائکه

بِسْم اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

در مـدینه جوانی بود به نام حنظله از قبیله خزرج. در آسـتانه جنگ احد مقدمه عروسـی او با دختر عبدالله پسـر اُبی شـروع شده بود.

شبی که رسول خدا دستور داد مسلمانان برای جنگ، از مدینه به سوی احد حرکت نمایند، حنظله همان شب را از پیامبر اجازه گرفت مراسم عروسی را انجام دهد و فردایش به سپاه اسلام ملحق گردد.

پیامبر صلی الله علیه و آله اجازه داد. حنظله پس از انجام عمل زفاف، در حال جنب برای جنگ آماده شد.

نجمه (تازه عروس) چهار نفر از زنها را حاضر نمود و ایشان را برای وقوع عمل زناشویی شاهد گرفت.

زنها از نجمه پرسیدند:

چرا زنها را شاهد گرفتی؟

در پاسخ گفت:

من در خواب دیـدم دری از آسـمان باز شد حنظله از آن به آسـمان داخل گردید، دوباره آسـمان به هم متصل شد من فهمیدم که حنظله شهید خواهد شد - این کار را کردم تا بعدا مورد تهمت قرار نگیرم -

- حنظله پیش از اذان صبح خود را به رسول الله رساند و نماز صبح را با تیمم خواند.

آنگاه وارد میدان نبرد شد، ناگاه ابوسـفیان را دید که اسـبش را میان دو لشکر به جولان آورده است. حنظله با یک حمله اسب او را پی کرد، ابوسـفیان از اسب سـرنگون به زمین افتاد، فریاد زد و از قریش برای نجات خود کمک خواست. سپس پا شد رو به فرار گذاشت. حنظله همچنان در تعقیب او بود که مردی از کفار به جنگ او آمد حنظله با او جنگید و به شهادت رسید.

پیامبر فرمود:

فرشتگان را دیدم حنظله

را بین زمین و آسـمان با باران ابر سـفید در ظرفی از نقره شستشو می کنند، از آن پس او را حنظله غسیل الملائکه می نامیدند. (۹۹)

۸۱– اولین سری که در اسلام به فراز نیزه رفت

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

پیامبر اسلام سپاهی را برای جنگ فرستاد و به آنان فرمود:

در فلان شب و فلان ساعت راه را گم می کنیـد. هنگامی که راه را گم کردیـد به سـمت چپ برویـد! وقتی طرف چپ رفتیـد، شخصی را می بینید که در میان گوسفندانش می باشد، راه را از ایشان بپرسید، او خواهد گفت:

تا مهمان من نشوید راه را به شما نشان نخواهم داد.

او گوسـفندی می کشد و از شما پذیرایی می کند، آنگاه راه را به شما نشان می دهد. شما سلام مرا به او برسانید و بگویید من در مدینه ظهور کرده ام.

لشـکر حرکت کرد. همان شب که پیغمبر فرموده بود راه را گم کردنـد، به طرف چپ رفتند با عمروبن حمق مواجه شدند. وی پس از پذیرایی از لشکر راه را نشان داد ولی فراموش کردند سلام رسول خدا را به ایشان برسانند.

وقتی که خواستند حرکت کنند عمروبن حمق پرسید آیا پیغمبری در مدینه ظهور کرده است؟

گفتند آری!

عمربن حمق پس از شـنیدن این مژده به سوی مدینه حرکت نمود خود را محضـر پیامبر رساند و مسـلمان شد. مدتی در حضور پیغمبر مانده بود حضرت به او فرمود به وطن خود برگرد! هنگامی که علی بن ابی طالب خلیفه شد نزد او برو!

عمربن حمق به وطن خود بازگشت. وقتی که امیر المؤمنین به کوفه آمـد عمرو نیز به خـدمت حضـرت رسـید و در حضور امام ماند.

روزی علی علیه السلام به عمربن حمق فرمود: خانه داری؟

عمرو

گفت: آری!

فرمود: آن خانه را بفروش و میان قبیله ازد خانه بخر! زیرا هنگامی که از میان شما رفتم فرمانروایان ستمگر در تصمیم کشتن تو خواهند بود، ولی قبیله ازد از تو حمایت می کنند و نمی گذارند تو را بکشند، تو از کوفه به سوی موصل خواهی رفت، در بین راه به مرد زمین گیری بر می خوری، در کنار او می نشینی و آب می خواهی وی به تو آب می دهد. سپس از تو احوال پرسی می کند شما وضع خود را برای وی توضیح بده و او را به دین اسلام دعوت کن! او مسلمان خواهد شد. آنگاه به رانهای وی دست بمال! خداوند پای او را شفا خواهد داد و برمی خیزد و همراه تو می شود.

مقداری راه که طی کردی به مرد کوری بر می خوری، از او هم آب طلب می کنی او به تو آب خواهد داد، تو حال خود را به ایشان نیز بگو و او را به اسلام دعوت کن! پس از آن که مسلمان شد، دستانت را به چشمان او بکش! چشمانش را خداوند شفا خواهد داد و او نیز با تو همراه می شود و این دو رفیق، بدن تو را دفن می کنند.

عده ای سوار برای دستگیری، تو را تعقیب خواهند نمود و در نزدیکی قلعه موصل به تو می رسند. هنگامی که سواران را دیدی از اسب پیاده شده داخل آن غار می شوی که در آن حدودها است. زیرا بدکاران جن و انس در ریختن خون تو شریک خواهند شد.

پس از آن که امیر المؤمنین علیه السلام به شهادت رسید،

مـأمورین معـاویه خواسـتند عمروبن حمق را دسـتگیر کرده و به شـهادت برساننـد از کوفه به موصل فرار نمود هر چه علی علیه السلام فرموده بود، پیش آمد.

عمرو به همه دسـتورات امـام عمـل کرد. وقتی که به نزدیک قلعه موصل رسـید، به آن دو همراهش گفت: به طرف کوفه نگاه کنید! اگر چیزی دیدید به من اطلاع دهید.

ایشان گفتند:

سوارانی می بینیم که می آینـد. عمرو پیاده شد، اسـبش را رها نمود و داخل غار شد ناگهان مار سـیاهی آمد و او را نیش زد و کشت!

هنگامی که سواران رسـیدند، اسب را دیدنـد. گفتند: این اسب مال اوست. مشـغول جسـتجوی وی شدند، ناگاه جسدش را در میان غار پیدا کردند، ولی به هر عضو از اعضایش که دست می زدند از هم جدا می شد.

عاقبت سر مبارک وی را از پیکرش جدا نموده و نزد معاویه آوردند!

معاویه دستور داد سر مقدس وی را بالای نیزه زدند. این اولین سری بود که در اسلام بر فراز نیزه رفت.(۱۰۰)

۸۲- دانشمند دیوانه

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

نعمان پسر بشیر می گوید:

من با جابر پسـر یزید جعفی، از شیعیان مخلص امام باقر علیه السلام همسفر بودم. در مدینه محضر امام باقر علیه السلام شرفیاب شـد و بـا آن حضـرت دیـدار کرد و خوشـحال برگشـت. از مـدینه بـه سـوی کـوفه حرکت کردیم. روز جمعه بـود. در یکی از منزلگاهها نماز ظهر را خواندیم، همین که خواستیم حرکت کنیم، مردی بلند قد گندمگون پیدا شد و نامه ای در دست داشـت که امام باقر علیه السلام به جابر نوشته بود و مهر گلی که بر آن زده بود هنوز تر بود. جابر نامه را گرفت و

بوسید و بر دیدگانش گذاشت و پرسید:

چه وقت از محضر سرورم امام باقر مرخص شدی؟

پاسخ داد:

هم اکنون از امام جدا شدم.

جابر پرسید:

پیش از نماز ظهر یا بعد از نماز؟

گفت:

بعد از نماز.

جابر چون نامه را خواند بسیار غمگین شد و دیگر او را خوشحال ندیدیم.

شب هنگام وارد کوفه شدیم و چون صبح شد، به دیدار جابر رفتم. دیدم از خانه بیرون آمده، چند عدد استخوان، مانند گلوبند بر گردن آویخته و بر یک نی سوار شده و فریاد می زند: (منصور بن جمهور) امیری است بدون مأمور و استانداری است برکنار شده و از این گونه حرفها می زد.

جابر نگاهی به من کرد و من هم نگاهی به او کردم، ولی با من سخنی نگفت، و من نیز حرفی نزدم اما به حال او گریستم.

جمعیت زیاد اطراف او را گرفته بودند. جابر با آن حال وارد میدان کوفه شد و در آنجا با کودکان به بازی پرداخت. مردم می گفتند: جابر دیوانه شده، جابر دیوانه شده.

چند روز بیشتر نگذشته بود که نامه ای از هشام بن عبدالملک (خلیفه اموی) رسید که به استاندار کوفه دستور داده بود جابر را پیدا کرده گردن او را بزنند و سرش را به خلیفه ارسال کند.

استاندار کوفه از حاضران مجلس پرسید:

جابر کیست؟

گفتند:

مردی دانشمند، فاضل و راوی حدیث بود، ولی افسوس اکنون دیوانه است و بر نی سواره شده و در میدان کوفه با کودکان بازی می کند.

استاندار کوفه خود به میدان کوفه آمد، دید جابر سوار بر نی شده با کودکان بازی می کند. گفت:

- خدا را شکر که مرا از کشتن چنین انسانی نگه داشت و دستم را به

خون وی آلوده نساخت.

طولی نکشید منصور همان طور که جابر (با جمله ای امیر است بدون مأمور) خبر داده بود از مقام استانداری برکنار شد.(۱۰۱)

و به این گونه امام علیه السلام صحابه ارزشمند خود را از مرگی حتمی نجات داد.

۸۳- لنگه کفش به دست

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

در دوران جاهلیت مردی بود به نام جمیل پسر معمر فهری حافظه ای بسیار قوی داشت، به طوری که هر چه می شنید حفظ می کرد و می گفت من دارای دو قلب (دو عقل) هستم که با هر کدام از آنها بهتر از محمد صلی الله علیه و آله می فهمم! از این رو مشرکان قریش نیز او را صاحب دو قلب می شناختند.

در جنگ بدر دشمنان اسلام فرار کردند جمیل پسر معمر نیز با آنان فرار می کرد.

ابوسفیان او را دید که یک لنگه کفشش در پای وی و کفش دیگرش را به دست گرفته فرار می کند. گفت:

ای پسر معمر چه خبر است؟

جمیل گفت:

لشکر فرار کرد.

ابوسفیان: پس چرا لنگه کفشی را در دست داری و لنگه دیگری در پا؟

جمیل: به راستی از ترس محمد توجه نداشتم و خیال می کردم هر دو لنگه در پای من است.(۱۰۲) آری! در دگرگونی روزگار، شخصیت انسان آشکار می گردد. ۸۴-

بانویی در محضر هشت امام معصوم

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

حبابه والبیه (۱۰۳) می گوید:

امیر المؤمنین علی علیه السلام را در محل پیش تازان لشکر دیدم، در دستش تازیانه دو سر بود و با آن، فروشندگان ماهی بی فلس و مار ماهی و ماهی طافی (که حرامند) را می زد و می فرمود:

ای فروشندگان مسخ شده های بنی اسرائیل و لشکر بنی مروان!

فرات بن احنف عرض کرد:

یا امیر المؤمنین لشکر بنی مروان کیانند؟

حضرت فرمود:

مردمی بودند که ریشهای خود را می تراشیدند و سبیلهایشان را تاب می دادند.

حبابه می گوید:

من گوینده ای را خوش بیان تر از علی علیه السلام ندیده بودم، به دنبالش رفتم تا در محل نشیمن مسجد

کوفه نشست.

عرض کردم:

یا امیر المؤمنین! خدا رحمتت کند! نشانه امامت چیست؟

امام علی علیه السلام در پاسخ - به سنگ کوچکی اشاره کرد - و فرمود: آن را بیاور!

من سنگ کوچک را به حضرت دادم، امام با انگشتر خود به آن مهر زد، سپس فرمود:

ای حبابه! هر کسی ادعای امامت کرد و توانست مثل من این سنگ را مهر زند، بدان که او امام است و اطاعت از او واجب می باشد و نیز امام کسی است که هر چه را بخواهد از او پنهان نگردد.

حبابه می گوید:

از محضر امیر المؤمنین رفتم. مدتی گذشت حضرت به شهادت رسید، نزد امام حسن علیه السلام که در مسند امیر المؤمنین نشسته بود و مردم از او سؤال می کردند، رفتم.

هنگامی که مرا دید، فرمود:

ای حبابه والبیه!

عرض کردم:

بلی، سرورم!

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور!

من آن سنگ کوچک را به حضرت دادم با انگشتر خود با آن مهر زد همچنان که امیر المؤمنین مهر زده بود.

پس از امام حسن، خدمت امام حسین علیه السلام که در مسجد پیامبر خدا در مدینه بود - رسیدم مرا نزد خود خواست و به من خوش آمد گفت و فرمود:

در میان دلیل امامت، آنچه را که تو می خواهی موجود است. آیا دلیل امامت را می خواهی؟

عرض کردم:

بلی، سرور من!

فرمود:

آنچه همراه داری بیاور!

من آن سنگ را به حضرت دادم امام مهر خود را بر آن زد و مهر در آن سنگ نقش بست.

پس از شهادت امام حسین به خدمت امام زین العابدین رسیدم. آن چنان پیر شده بودم ضعف و ناتوانی اندامم را فرا گرفته بود و من آن وقت خود را صد و سیزده سال

می دانستم، امام را دیدم در حال رکوع و سجود بوده و مشغول عبادت است. - و به من توجه ندارد، من هم توان آنجا ماندن را نداشتم - از دریافت نشانه امامت، ناامید شدم. در این وقت حضرت با انگشت سبابه خود به من اشاره کرد به محض اشاره آن حضرت جوانی من برگشت. منتظر شدم امام نماز را تمام کرد.

عرض کردم:

سرور من! از دنیا چقدر گذشته و چقدر باقی مانده است؟

فرمود:

نسبت به گذشته آری، اما نسبت به آینده نه. (گذشته را می توان معلوم کرد، به آن آگاهیم، ولی باقی مانده را کسی آگاه نیست، آن را خدا می داند).

آنگاه فرمود:

آنچه همراه خود داری بیاور!

من سنگ کوچک را به امام سجاد دادم آن حضرت نیز مهر زد. سپس محضر امام باقر رفتم، او نیز بر آن سنگ مهر زد. بعد از آن خدمت امام صادق رسیدم آن حضرت نیز بر آن سنگ مهر زد. پس از آن سنگ را به خدمت امام کاظم علیه السلام تقدیم نمودم. او نیز مهر کرد. سپس محضر امام رضا علیه السلام رفتم آن حضرت نیز همان سنگ کوچک را مهر زد. حبابه والبیه پس از آن، نه ماه زندگی کرد و در سن ۲۳۶ دار دنیا را وداع نمود.(۱۰۴)

۸۵- حاضر جوابی

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی عقیل (برادر علی علیه السلام) به مجلس معاویه وارد شد و عمروبن عاص نیز در کنار معاویه بود.

معاویه به عمرو عاص گفت: اکنون با مسخره کردن عقیل تو را به خنده می آورم. عقیل پس از ورود سلام کرد.

معاویه گفت:

خوش آمدی، ای کسی که عمویش ابولهب است.

عقیل در پاسخ گفت:

آفرین بر کسی که عمه

اش (حماله الحطب فی جیدها حبل من مسد) است.

هر دو راست گفته بودند، چون ابولهب عموی عقیل و زن او (ام جمیل) عمه معاویه بود.

معاویه ساکت نشد و بار دیگر گفت:

درباره عمویت چه فکر می کنی؟ او اکنون در کجاست؟

عقیل در جواب گفت:

وقتی به جهنم رفتی، طرف چپت را نگـاه کن! ابولهب را خواهی دیـد که روی عمه ات حماله الحطب افتاده، آن وقت ببین آیا در میان آتش جهنم شوهر بهتر است، یا زنش؟

معاویه گفت:

به خدا سوگند! هر دو شان بد هستند.(۱۰۵)

۸۶- فرزند شجاع از مادر شجاع

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی معاویه به عقیل گفت:

حاجتی داری، من بر آورده کنم؟

عقیل گفت:

آری! کنیزی برایم پیشنهاد شده و صاحبش کمتر از چهل دینار نمی فروشد، او را برایم خریداری کن!

معاویه از راه مزاح گفت:

عقیـل تو که نابینـا هستی، چرا کنیزی به چهـل دینـار (طلا) می خری، کنیزی به چهـل درهـم (نقره) کـافی است، چون تو نابینا هستی؟

عقیل گفت:

هدف این است کنیزی لایق بخرم که فرزندی بزاید که هنگامی که او را به غضب آوردی گردنت را بزنند.

معاویه خندید و گفت:

شوخی می کنم.

سپس دستور داد همان کنیز را برایش خریدند و از آن، حضرت مسلم به دنیا آمد.

مسلم ۱۸ سال داشت که پدرش عقیل از دنیا رفته بود، روزی به معاویه گفت: من در مدینه زمین دارم، مبلغ صد هزار داده ام، مایلم شما آن زمین را به همان قیمت که خریده ام از من بخری!

معاویه زمین را خرید و پولش را داد.

امام حسین علیه السلام از قضیه باخبر شد. طی نامه ای به معاویه نوشت: معاویه! تو جوان بنی هاشم (مسلم) را گول زده ای، زمینی از او خریده ای که

هرگز مالک آن نخواهی شد. پولت را بگیر و زمین را پس بده!

معاویه مسلم را احضار کرد. نامه امام حسین برای او خواند، سپس گفت: اینک پول ما را بده و زمین مال تو است، شما زمینی فروخته ای که ملک تو نبوده.

مسلم در پاسخ گفت:

ای معاویه! سرت را از بدن جدا می کنم، ولی پول را نمی دهم.

معاویه از خنده به پشت افتاد و از شدت خنده پاهایش را به زمین کوبید.

آنگاه گفت: به خدا سوگند! این همان سخنی است که پدرت هنگامی که مادرت را برایش می خریدم به من گفت.

پس از آن جواب نامه امام حسین را نوشت و اظهار داشت که من زمین را پس دادم و مبلغ پولش را نیز بخشیدم.

امام حسین فرمود: ای فرزندان ابوسفیان ما شما را فقط از کار زشت باز می داریم.(۱۰۶)

۸۷- آفرین بر چنین مردان شجاع

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

موسی بن بغا از غلامان ترک معتصم (خلیفه عباسی) بود. در میدان جنگهای بزرگ می جنگید و همیشه سالم از صحنه جنگ بیرون می آمد و هیچ وقت برای حفظ بدن خود لباس جنگی نمی پوشید. بعضی او را بر این کار سرزنش می کردند.

یک وقت از او پرسیدند که چرا بدون لباس رزمی در جنگ شرکت می کند؟

در پاسخ گفت:

شبی پیغمبر گرامی را با عده ای از یارانش در خواب دیدم، به من فرمود:

بغا! درباره یکی از امتهای من نیکی کردی او برای تو دعا کرد و دعایش مستجاب شد.

گفتم: کدام مرد؟

فرمود:

همان کسی که او را از درندگان نجات دادی.

عرض کردم:

از خدا بخواه عمرم طولانی شود.

پیامبر صلی الله علیه و آله دست به سوی آسمان بلند کرد و گفت:

خدایا! عمرش

را طولانی کن و اجل او را به تأخیر انداز! در آن حال به زبانم آمد عرض کردم: نود و پنج سال؟

فرمود: آری، نود و پنج سال.

مردی در کنارش بود، گفت:

از آفات نیز محفوظ باشد.

پیامبر فرمود:

آری، از آفات محفوظ باشد.

من از آن شخص پرسیدم: شما کیستید؟

فرمود: من علی بن ابی طالبم.

از خواب بیدار شدم در همان حال با خود می گفتم:

علی بن ابی طالب.

بغا برخلاف افراد مقتدر آن زمان به اولاد علی علیه السلام مهربان بود.

از او پرسیدند:

آن مردی که از درندگان نجاتش دادی، چه کسی بود؟

در جواب گفت:

مردی را پیش معتصم آوردند که نسبت بدعت در دین و خلاف عمل به او داده بودند، شب هنگام بین او و معتصم سخنانی رد و بدل شد، معتصم به من دستور داد آن مرد را میان درندگان بیانداز!

او را به سوی حیوانات درنده می بردم و در دل بر او غضبناک بودم ولی در بین راه شنیدم که می گوید:

خدایا! تو می دانی جز برای تو سخن نگفتم و تنها در راه یاری به دین و یگانگی تو قدم برداشتم و نظرم فقط قرب و نزدیکی تو بود و برای اطاعت از فرمان تو و پایداری حق در مقابل کسی که مخالفت تو را می کرد، ایستادگی نمودم. خدایا! اکنون مرا تسلیم آنان می کنی؟

از سخنان وی لرزه بر اندامم افتاد، دلم به حالش سوخت. از وضع او ناراحت شدم. با این که چیزی به محل درندگان نمانده

بود از بین راه او را برگرداندم و به خانه خود برده، پنهانش نمودم.

پیش معتصم رفتم، پرسید:

چه کردی، میان درندگان انداختی؟

گفتم: آری!

پرسید:

در بین راه چه می گفت؟

گفتم:

من ترك

زبانم، عربی را درست نمی فهمم. او عربی سخن می گفت، متوجه نشدم چه می گوید.

سحرگاه در را باز کردم، به او گفتم:

اکنون درها را گشودم و تو را آزاد کردم، اما بدان من خود را فدای تو نمودم و از این مرگ نجاتت دادم، سعی کن تا معتصم زنده است خود را آشکار نکنی و خود را به کسی نشان ندهی! او هم پذیرفت.

سپس پرسیدم:

چه کرده بودی، جریان گرفتاریت چه بود؟

گفت:

یک نفر از صاحب منصبان خلیفه در شهر ما از مقام خود سوء استفاده کرده آشکارا فسق و فجور می کرد، به ناموس مردم تجاوز می نمود، حقوق بیچارگان را پایمال می کرد و به هیچ گونه دستورات دین را رعایت نمی نمود. کم کم گروهی را از عقیده مذهبی خارج می کرد و افراد مثل خودش را می افزود. در این فکر بودم که یک چنین فرد آلوده باید از جامعه ما برداشته شود. ولی کسی را نیافتم از من پشتیبانی کند تا هر چه زودتر کار او را بسازیم.

بالاخره یک شب خودم تنها حمله کرده او را کشتم، زیرا کارهای زشت او از نظر دین اسلام همین کیفر را داشت و جزایش فقط مرگ بود و برای این کار مرا دستگیر کرده به اینجا آورده اند.(۱۰۷)

۸۸- ماجرای تهمت به همسر پیامبر صلی الله علیه و آله

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

عایشه می گوید:

رسول خدا صلی الله علیه و آله هر وقت می خواست سفری برود، در بین همسرانش قرعه می انداخت، به نام هر کدام می آمد او را همراه خود می برد، در یکی از سفرها قرعه به نام من در آمد و من همراه پیامبر به سوی جنگ بنی مصطلق حرکت

کردم، برای این که دستور حجاب آمده بود من در هودجی پوشیده بودم. جنگ خاتمه یافت و ما برگشتیم. نزدیک مدینه رسیده بودیم، شب بود هنگام حرکت لشکر نزدیک بود، من برای انجام حاجتی کمی از لشکر فاصله گرفتم وقتی برگشتم دیدم، گردن بندم افتاده است. برای پیدا کردن آن بازگشتم، قدری معطل شدم و پیدا کردم، وقتی برگشتم، دیدم لشکر حرکت کرده و هودج مرا بر شتر گذارده اند به خیال این که من در آن هستم، چون زنان در آن زمان به خاطر کمبود غذا سبک وزن بودند و به علاوه من هم سن و سالی نداشتم. در آن محل یکه و تنها ماندم و فکر می کردم وقتی که به منزلگاه رسیدند، متوجه شدند من نیستم به سراغم می آیند.

من شب را به تنهایی در آن بیابان ماندم، اتفاقا صفوان یکی از افراد لشکر اسلام کمی دور از لشکر به خواب رفته در آن بیابان مانده بود. هنگام صبح که مرا از دور دید نزدیک آمد و من نقابم را بر صورتم انداختم مرا که شناخت به خدا سوگند! یک کلمه با من حرف نزد. شترش را خواباند و من بر آن سوار شدم، او مهار ناقه را گرفت و حرکت کردیم تا به لشکر رسیدیم.

این قضیه سبب شد که عده ای درباره من شایعه پراکنی کنند و عبدالله پسر ابی سلول بیش از همه به این تهمت دامن می زد. به مدینه که رسیدیم این شایعه در شهر پیچیده بود در حالی که من اصلا از آن خبر نداشتم.

در این وقت مریض شدم پیامبر خدا به دیدنم آمد ولی محبت گذشته

را در او احساس نکردم و نمی دانستم جریان از چه قرار است.

هنگامی که بهتر شدم و با بعضی ها تماس گرفتم، کم کم به تهمت منافقان پی بردم به دنبال آن بیماریم شدت گرفت.

پیامبر صلی الله علیه و آله به دیدارم آمد. از حضرت اجازه خواستم به منزل پدرم بروم. موقعی که به منزل پدرم آمدم از مادرم پرسیدم مردم درباره من چه می گویند؟

گفت:

خودت را ناراحت نکن! آنان به تو حسد می ورزند و از این حرفها می زنند. من در آن شب نخوابیدم تا به صبح گریستم.

پیامبر خدا صلی الله علیه و آله با اسامه بن زید و علی بن ابی طالب در این باره مشورت کرد.

یا رسول الله! شما به سخن مردم اعتنا نکن او همسر شماست.

علی گفت:

شما از کنیز او در این مورد تحقیق کن!

پیامبر صلی الله علیه و آله کنیز را خواست و از او پرسید:

آیا چیزی که باعث شک و شبه درباره عایشه شود نسبت به او دیده ای؟

کنیز گفت:

تاکنون کار خلافی از او ندیده ام به خدا سوگند! او را از این تهمت پاک می دانم.

عایشه می گوید:

فکر نمی کردم درباره بی گناهی من آیه ای نازل شود لکن آرزو داشتم پیغمبر صلی الله علیه و آله راجع به تبرئه من از این تهمت لااقل خوابی ببیند. تا این که خداوند در مورد بی گناهی من آیاتی (۱۰۸) نازل کرد و پیامبر به من مژده داد و فرمود:

عایشه! خداوند راجع به تبرئه تو آیاتی نازل نموده است. آنگاه من شکر خدا را بجای آوردم.(۱۰۹)

۸۹- در کوه بیت المقدس

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی ابراهیم خلیل در کوه بیت المقدس به دنبال چراگاهی

برای گوسفندانش می گشت. مردی را دید که مشغول نماز است.

ابراهیم پرسید:

بنده خدا! برای چه کسی نماز می خوانی؟

مرد پاسخ داد:

برای خدای آسمان.

ابراهیم: آیا از بستگان تو کسی مانده است؟

مرد: نه!

- پس از کجا غذا تهیه می کنی؟

- در تابستان میوه این درخت را می چینم و در زمستان می خورم.

- خانه ات کجاست؟

- به کوه اشاره کرد و گفت آنجاست.

- ممکن است مرا به منزلت ببری امشب مهمان تو باشم؟

- در جلوی راه من آبی است که نمی توان از آن گذشت.

- تو چگونه می گذری؟

- من از روی آب می روم.

- دست مرا هم بگیر شاید خداوند به من قدرت دهد تا از آب بگذرم. پیرمرد دست ابراهیم گرفت هر دو از آب گذشتند و به منزل آن مرد رسیدند. حضرت ابراهیم از او پرسید:

کدام روز مهمترین روزهاست؟

مرد عابد گفت:

روز قیامت که خداوند پاداش اعمال مردم را در آن روز می دهد.

ابراهیم: خوب است با هم دست به دعا برداریم و از خداوند بخواهیم ما را از شر آن روز نگهدارد.

مرد عابد: دعای من چه اثری دارد؟ به خدا سوگند! سی سال است به درگاه خداوند دعایی می کنم، هنوز هم مستجاب نشده است!

- می خواهی بگویم چرا دعایت مستجاب نمی شود؟

- چرا؟ بفرمایید!

- خداوند بزرگ هنگامی که بنده ای را دوست داشته باشد دعایش را دیر اجابت می کند تا بیشتر مناجات کند و بیشتر از او بخواهد و طلب کند. چون این حالت را از بنده اش دوست دارد. اما بنده ای که مورد لطف خدا نیست اگر چیزی درخواست کند، زود اجابت می کند یا قلبش را از آن خواسته

منصرف نموده ناامیدش می کند تا دیگر درخواست نکند. آنگاه پرسید:

چه دعایی می کردی؟

عابد گفت:

سی سال پیش گله گوسفندی از اینجا گذشت، جوانی زیبا که گیسوان بلندی داشت گوسفندان را چوپانی می کرد از او پرسیدم: این گوسفندان از آن کیست؟

گفت: از ابراهیم خلیل الرحمان است. من آن روز گفتم:

پروردگارا! اگر در روی زمین خلیل و دوستی داری، او را به من نشان بده.

ابراهیم فرمود:

پیرمرد! خداوند دعایت را اجابت کرده، من همان ابراهیم خلیل الرحمان هستم. آنگاه برخاسته یکدیگر را به آغوش کشیدند. (۱۱۰)

۹۰- مژده جبرئیل

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

ابراهیم خلیل مهمان دوست بود هر وقت مهمان برایش نمی آمد، به جستجویش می پرداخت.

روزی برای یافتن مهمان از خانه بیرون رفته بود، هنگامی که به منزل برگشت، شخصی را در خانه دید.

پرسید: تو کیستی؟ و با اجازه چه کسی وارد خانه شده ای؟

او سه بار جواب داد: با اجازه پروردگار به خانه وارد شده ام.

ابراهیم فهمید او جبرئیل است. خدا را شکر نمود.

جبرئیل: خداوند مرا به سوی بنده ای که او را برای خود خلیل (دوست خالص) انتخاب کرده، فرستاد تا به او مژده بدهم.

ابراهیم: او کیست تا دم مرگ خدمتگزارش باشم؟

جبرئیل: او تو هستی.

ابراهیم: برای چه من خلیل خدا شده ام؟

جبرئیل: زیرا تو هرگز از کسی چیزی نخواستی، و هرگز نشد کسی چیزی بخواهد و تو به او نداده باشی.

(لا نک لم احدا شیئا قط، و لم تسأل شیئا قط فقلت: لا.) (۱۱۱)

۹۱- نه مال جاوید ماند و نه فرزند

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

لقمان حکیم به فرزندش می گفت:

فرزنـدم! پیش از تو مردم برای فرزندانشان اموالی گرد آوردند. ولی نه، اموال ماند و نه فرزندان آنها و تو بنده مزدوری هستی. دستور داده اند کار بکنی و مزد بگیری! بنابراین کارت را به خوبی انجام بده و اجرت بگیر!

در این دنیا مانند گوسفند مباش که میان سبزه زار مشغول چریدن است تا فربه شود و زمان مرگش هنگام فربهی اوست. بلکه دنیا را مانند پل روی نهری حساب کن که از آن گذشته و آن را ترک می کنی که دیگر به سوی آن برنمی گردی...

بدان چون فردای قیامت در برابر خداوند توانا بایستی از چهار چیز سوال می شود:

۱. جوانیت را در چه راهی از بین

بردی؟

۲. عمرت را در چه راهی نابود نمودی؟

۳. مالت را از چه راهی به دست آوردی؟

۴. در چه راهی خرج کردی؟

فرزندم! آماده آن مرحله باش و خود را برای پاسخگویی حاضر کن! (۱۱۲)

۹۲– دعا با زبان پاک

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در بنی اسرائیل مردی بود اولادی نداشت. خیلی مایل بود خداوند به او فرزندی عنایت کند. سی سال دعا کرد به نتیجه نرسید وقتی که دید خداوند دعای او را مستجاب نمی کند، گفت: خدایا! دور از منی، دعایم را نمی شنوی؟ یا نزدیک به منی ولی دعایم را مستجاب نمی کنی؟

کسی به خوابش آمد و به او گفت:

سی سال خدا را با زبان بد و هرزه قلب سرکش و ناپاك و نیت نادرست خواندی دعایت مستجاب نشد، اینك زبانت را از گناه بازدار و قلبت را از آلودگی پاك کن! با نیت راست دعا کن! تا دعایت مستجاب گردد.

مرد از خواب بیدار شد و به دستورات او عمل کرد با زبان و دل پاك خدا را خواند، خداوند هم دعایش را مستجاب نمود، خواسته او برآورده شد و خداوند به او فرزندی عنایت کرد. (۱۱۳)

۹۳– هر چه صلاح است

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

در بنی اسرائیل مردی بود، دو دختر داشت. یکی از آنها را به کشاورز و دیگری را به کوزه گر شوهر داده بود.

روزی به دیدار آنها حرکت نمود، اول منزل دختری که زن کشاورز بود رفت، احوال او را پرسید. دختر گفت:

پدر جان! همسرم زراعت فراوان کاشته، اگر باران بیاید وضع ما از همه بنی اسرائیل بهتر می شود.

از منزل او به خانه دختر دومی رفت و از او نیز احوال پرسید. در جواب گفت:

پدر جان! همسرم کوزه زیادی ساخته، اگر خداوند مدتی باران نفرستد تا کوزه ها خشك شود وضع ما از همه خوب تر می

شود. مرد از منزل دخترش بیرون آمد، عرض کرد:

خدایا من که صلاح آنها را نمی دانم،

تو خودت هر چه صلاح است، بکن! (۱۱۴)

۹۴- با چه کسی همنشین باشیم

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت عیسی علیه السلام به اصحابش فرمود:

یاران! بکوشید خود را دوست خدا کنید و به او نزدیک شوید.

یاران گفتند:

یا روح الله! به چه وسیله خود را دوست خدا کنیم و به او نزدیک شویم؟ فرمود:

به وسیله دشمن داشتن گنهکاران، با خشم بر آنان خشنودی خدا را بجویید.

گفتند:

در این صورت با چه کسی همنشین باشیم؟

فرمود:

۱. با آن کس که دیدنش شما را به یاد خدا اندازد.

۲. و گفتارش به اعمالتان بیفزاید.

۳. و اعمالش شما را به یاد آخرت سوق دهد. (۱۱۵)

۹۵- لقمه لذیذ

بِسْم اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

خداوند به یکی از پیامبران وحی کرد:

که فردا صبح اول چیزی که جلویت آمد بخور! و دومی را بپوشان! و سومی را بپذیر! و چهارمی را ناامید مکن! و از پنجمی بگریز!

پیامبر خدا صبح از خانه بیرون آمد. در اولین وهله با کوه سیاه بزرگی روبرو شد، کمی ایستاده و با خود گفت:

خداوند دستور داده این کوه را بخورم. در حیرت ماند چگونه بخورد! آنگاه به فکرش رسید خداوند به چیز محال دستور نمی دهد، حتما این کوه خوردنی است. به سوی کوه حرکت کرد هر چه پیش می رفت کوه کوچکتر می شد سرانجام کوه به صورت لقمه ای درآمد، وقتی که خورد دید بهترین و لذیذترین چیز است.

از آن محل که گذشت طشت طلایی نمایان شد. با خود گفت: خداوند دستور داده این را پنهان کنم. گودالی کند و طشت را در آن نهاد و خاک روی آن ریخت و رفت. اندکی گذشته بود برگشت پشت سرش را نگاه کرد دید طشت بیرون آمده و نمایان است. با خود گفت من به فرمان خداوند عمل کردم و

طشت را پنهان نمودم.

سپس با یک پرنده برخورد نمود که باز شکاری آن را دنبال می کرد. پرنده آمد دور او چرخید. پیامبر خدا با خود گفت:

پروردگار فرمان داده که این را بپذیرم. آستینش را گشود، پرنده وارد آستین حضرت شد. باز شکاری گفت:

ای پیامبر خدا! شکارم را از من گرفتی من چند روز است آنرا تعقیب می کردم.

پیامبر با خود گفت:

پروردگارم دستور داده این راناامید نکنم. مقداری گوشت از رانش برید و به او داد و از آن محل نیز گذشت ناگاه قطعه گوشت گندیده را دید، با خود گفت:

مطابق دستور خداوند از آن باید گریخت.

پس از طی مراحل به خانه برگشت شب در خواب به او گفتند: مأموریت خود را خوب انجام دادی. آیا حکمت آن مأموریت را دانستی و چرا چنین مأموریتی به شما داده شد؟

پاسخ داد: نه! ندانستم.

گفتند: اما منظور از کوه غضب بود. انسان در هنگام غضب خویشتن را در برابر عظمت خشم گم می کند. ولی اگر شخصیت خود را حفظ کند و آتش غضب را خاموش سازد عاقبت به صورت لقمه ای شیرین و لذیذ در خواهد آمد.

و منظور از طشت طلا عمل صالح و کار نیک است، وقتی انسان آن را پنهان کند خداوند آن را آشکار می سازد تا بنده اش را با آن زینت و آرایش دهد، گذشته از این که اجر و پاداشی برای او در آخرت مقدر کرده است.

و منظور از پرنده، آدم پندگویی است که شما را پند و اندرز می دهد، باید او را پذیرفت و به سخنانش عمل کرد.

و منظور از باز شکاری شخص نیازمندی است که نباید او

را ناامید کرد.

و منظور از گوشت گندیده غیبت و بدگویی پشت سر مردم است، باید از آن گریخت و نباید غیبت کسی را کرد. (۱۱۶)

۹۶- همنشین حضرت داود

بِسْمِ اللهِ الْرَّحْمنِ الْرَّحیم

حضرت داود علیه السلام عرض کرد:

پروردگارا! همنشین ام را در بهشت به من معرفی کن و نشان بده کسی را که مانند من از زندگی بهشتی بهره مند خواهد شد؟

خداوند فرمود:

همنشین تو در بهشت متّی پدر حضرت یونس است. داود اجازه خواست به دیدار متی برود خداوند هم اجازه داد. داود با فرزندش سلیمان به محل زندگی او آمدند. خانه ای را دیدند که از برگ خرما ساخته شده.

پرسیدند: متی کجاست؟

در پاسخ گفتند: در بازار است.

هر دو به بازار آمدند و از محل متی پرسیدند.

در جواب گفتند:

او در بازار هیزم فروشان است. در بازار هیزم فروشان نیز سراغ او را گرفتند.

عده ای گفتند.

ما هم در انتظار او هستیم.

داود و سلیمان به انتظار دیدار او نشستند. ناگاه متی، در حالی که پشته ای از هیزم بر سر گذاشته بود آمد.

مردم به احترام او برخواستند و پشته را از سر او گرفته، بر زمین نهادند. متی پس از حمد خدا هیزم را در معرض فروش گذاشت و گفت:

چه کسی جنس حلالی را با پول حلال می خرد؟

یکی از حاضران هیزم را خرید. در این وقت داود و سلیمان به او سلام دادند. متی آنها را به منزل خود دعوت نمود و با پول

هیزم مقداری گندم خرید و به منزل آورد و آن را با آسیاب آرد کرد و خمیر نمود و آتش افروخت، مشغول پختن نان شد.

در آن حال با داود و سلیمان به گفتگو پرداخت تا نان

پخته شـد. مقـداری نان در ظرف چوبی گـذاشت و بر آن کمی نمک پاشـید و ظرفی پر از آب هم در کنارش نهاد، آورد و به دو زانو نشست و مشغول خوردن شدند.

متی لقمه ای برداشت، خواست در دهان بگـذارد، گفت: بسم الله و خواست ببلعد گفت: الحمدلله و این عمل را در لقمه دوم و سوم و... نیز انجام داد. آنگـاه کمی از آب بـا نـام خـدا میل کرد. هنگامی که خواست آب را بر زمین بگـذارد خـدا را سـتود، سپس چنین گفت:

الهی! چه کسـی راماننـد من نعمت بخشـیدی و دربـاره اش احسـان نمودی؟ چشم بینـا و گوش شـنوا و تن سـالم به من عنایت کردی و نیرو دادی تا توانسـتم به نزد درختی که آن را نه، کاشـته ام و نه، در حفظ آن کوشـش نموده ام، بروم و آن را وسـیله روزی من قرار دادی و کسـی را فرسـتادی که آن را از من خرید و با پول آن گندمی خریدم که آن نان پخته و با میل و رغبت آن را خوردم تا در عبادت و اطاعت تو نیرومند باشم، خدایا تو را سپاسگزارم.

پس از آن متی گریست. در این موقع داود به فرزندش سلیمان فرمود:

فرزندم! بلند شو برویم، من هرگز بنده ای را مانند این شخص ندیده بودم که

به پروردگار سپاسگزارتر و حق شناس تر باشد.(۱۱۷)

۹۷- چگونه خضر علیه السلام به غلامی فروخته شد؟

بِسْمِ اللهِ الرَّحْمنِ الرَّحیم

روزی حضرت خضر از بازار بنی اسرائیل می گذشت ناگاه چشم فقیری به او افتاد و گفت:

به من صدقه بده خداوند به تو برکت دهد!

خضر گفت:

من به خدا ایمان دارم ولی چیزی ندارم که به تو دهم.

فقیر گفت:

بوجه الله لما

تصدقت علی؛ تو را به وجه (عظمت) خدا سوگند می دهم! به من کمک کند! من در سیمای شما خیر و نیکی می بینم تو آدم خیّری هستی امیدوارم مضایقه نکنی.

خضر گفت:

تو مرا به امر عظیم (وجه خدا) قسم دادی و کمک خواستی ولی من چیزی ندارم که به تو احسان کنم مگر اینکه مرا به عنوان غلام بفروشی.

فقیر: این کار نشدنی است چگونه تو را به نام غلام بفروشم؟ خضر: تو مرا به وجه خدا (خدای بزرگ) قسم دادی و کمک خواستی من نمی توانم ناامیدت کنم مرا به بازار ببر و بفروش و احتیاجت را برطرف کن!

فقیر حضرت خضر را به بازار آورد و به چهارصد درهم فروخت.

خضر علیه السلام مدتی در نزد خریدار ماند، اما خریدار به او کار واگذار نمی کرد.

خضر: تو مرا برای خدمت خریدی، چرا به من کار واگذار نمی کنی؟

خریدار: من مایل نیستم که تو را به زحمت اندازم، تو پیرمرد سالخورده هستی.

خضر: من به هر کاری توانا هستم و زحمتی بر من نیست. خریدار: حال که چنین است این سنگها را از اینجا به فلان جا ببر!

با اینکه برای جابجا کردن سنگها شش نفر در یک روز لازم بود، ولی سنگها را در یک ساعت به مکان معین جابجا کرد.

خریدار خوشحال شد و تشویقش نمود و گفت:

آفرین بر تو! کاری کردی که از عهده یک نفر بیرون بود که چنین کاری را انجام دهد.

روزی برای خریدار سفری پیش آمد خواست به مسافرت برود، به خضر گفت:

من تو را درستکار می دانم می خواهم به مسافرت بروم، تو جانشین من باش، با خانواده ام به نیکی رفتار کن

تا من از سفر برگردم و چون پیرمرد هستی لازم نیست کار کنی، کار برایت زحمت است.

خضر: نه هرگز زحمتی برایم نیست.

خریدار: حال که چنین است مقداری خشت بزن تا برگردم. خریدار به سفر رفت، خضر به تنهایی خشت درست کرد و ساختمان زیبایی بنا نمود.

خریدار که از سفر برگشت، دید که خضر خشت را زده و ساختمانی را هم با آن خشت ساخته است، بسیار تعجب کرد و گفت:

تو را به وجه خدا سوگند می دهم که بگویی تو کیستی و چه کاره ای؟ حضرت خضر گفت:

– چون مرا به وجه خدا سوگند دادی و همین مطلب مرا به زحمت انداخت و به نام غلام فروخته شدم. اکنون مجبورم که داستانم را به شما بگویم:

فقیر نیازمندی از من صدقه خواست و من چیزی از مال دنیا نداشتم که به او کمک کنم. مرا به وجه خدا قسم داد، لذا خود را به عنوان غلام در اختیار او گذاشتم تا مرا به شما فروخت.

اکنون به شما می گویم هرگاه سائلی از کسی چیزی بخواهد و به وجه خدا قسم دهد در صورتی که می تواند به او کمک کند، سائل را رد کند روز قیامت در حالی محشور خواهد شد که در صورت او پوست، گوشت و خون نیست، تنها استخوانهای صورتش می مانند که وقت حرکت صدا می کنند (فقط با اسکلت در محشر ظاهر می شود.) خریدار: چون حضرت خضر را شناخت گفت:

مرا ببخش که تو را نشناختم. و به زحمت انداختم.

خضر گفت: طوری نیست. چون تو مرا نگهداشتی و درباره ام نیکی نمودی.

خریدار: پدر و مادرم فدایت باد! خود و تمام هستی

ام در اختیار شماست.

خضر: دوست دارم مرا آزاد کنی تا خدا را عبادت کنم.

خریدار: تو آزاد هستی!

خضر: خداوند را سپاسگزارم که پس از بردگی مرا آزاد نمود. (۱۱۸)

پایان جلد چهارم

الحمد لله اولا و آخرا.

پاورقی ها

۱- بحار ج ۸۲، ص ۳۱۹.

۲- منظور ترک اولی است.

۳- بحار: ج ۱۷، ص ۲۵۷ و ۲۸۷.

۴- بحار: ج ۱۶، ص ۳۸۳ و ج ۷۳، ص ۶۸ و ج ۱۶، ص ۲۶۳ و ۲۵۶ و ۲۸۲ و ج ۷۳، ص ۱۲۳ و ۱۲۶ و ج ۷۹، ص ۳۲۲.

۵- بحار: ج ۲۲، ص ۶۰ ۹۹ و ج ۹۶، ص ۱۱۷ و ج ۱۰۳، ص: ۱۲۷، از سه روایت استفاده شده.

۶- بحار: ۱۸، ص ۱۰۸ و ج ۶۹، ص ۳۸۳ و ج ۷۱، ص ۳۸۴.

۷- بحار: ج ۷۲، ص ۲۵۸.

۸- بحار: ج ۷۱، ص ۲۹۶.

۹- بحار: ج ۲۲، ص ۷۵ و ج ۶۸، ص ۲۸۲.

۱۰- بحار: ج ۷، ص ۳۳ و ج ۹، ص ۲۱۸ و ج ۱۸، ص ۲۰۲ با اندکی تفاوت.

۱۱- بحار: ج ۶، ص ۳۰۶.

۱۲- صلی الا له علی جسم تضمنها قبر فاصبح فیه العدل مدفونا

قد حالف الحق لا یبغی به بدلا فصار بالحق و الایمان مقرونا

۱۳- بسم الله الرحمن الرحیم قد جأ تکم بینه من ربکم فافوا الکیل و المیزان و لا تبخسوا الناس اشـیأ هم لا تفسسدوا الارض بعد اصلاحها...

۱۴- بحار: ج ۴۱، ص ۱۱۹.

۱۵- بحار، ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶.

۱۶- بحار: ج ۳۲، ص ۲۴۵ و ج ۱۰۰، ص ۹۶.

۱۷- سوره ق آیه ۳۷. حقا در این موضوع یاد آوری است برای آن کس که دارای قلب هوشیار است یا گوش دل به

کلام خدا سپرده و به حقانیتش توجه کامل دارد.

۱۸- بحار: ج ۳۶، ص ۱۹۱.

۱۹- بحار: ج ۴۰، ص ۲۹۷.

۲۰- شریح مردی بود کوسه که مو در صورت نداشت بسیار هشیار و زیرک بود و شناخت عجیبی در امور قضایی و حل و فصل اختلاف مردم داشت. نخست عمر ابن خطاب او را برای کوفه قاضی قرار داد و در آن دیار به قضاوت اشتغال داشت امیر المؤمنین خواست او را عزل نماید اهل کوفه اعتراض کردند و گفتند: نباید شریح را عزل کنی، زیرا او را عمر نصب کرده است و ما با این شرط با تو بیعت کردیم که آنچه ابوبکر و عمر انجام داده اند تغیر ندهی!

هنگامی که مختار ثقفی به حکومت رسید، او را از کوفه بدهی که همه ساکنین آن یهودی بودند تبعید نمود و چون حجاج حاکم کوفه گشت او را به کوفه آورد با این که پیر و سالخورده بود، دستور داد به قضاوت مشغول گردد ولی شریح عذر خواست و عذرش پذیرفته شد. داستانی از او نقل شده، می گویند:

شریح مدتی در نجف اشرف ساکن بود وقتی که به نماز و عبادت می پرداخت. روباهی می آمد و در اطراف او بازی می کرد و فکر او را پرت می نمود. (البته در محلی بیرون از شهر)

این قضیه مدتی تکرار شد تا این که شریح آدمکی درست کرد و در جایی گذاشت، پس از آن روباه می آمد کنار آن آدمک (به خیال این که آدم واقعی است) بازی می کرد. یک وقت شریح از پشت سر آن روباه آمد و او را گرفت. به این جهت در

میان عرب ضرب المثل ماند که می گفتند: شریح ادهی من الثعلب (شریح از روباه زیرکتر و حیله بازتر است.

شریح هفتاد و پنج سال قاضی بود دو سال آخر عمر بر کنار ماند و در سن صد و بیست سالگی از دنیا رفت.(م)

۲۱- بحار: ج ۳۳، ص ۴۵۸ و ج ۴۱، ص ۱۵۵ و ج ۷۷، ص ۲۷۹.

۲۲- بحار: ج ۹۳، ص ۲۷۷.

۲۳- بحار ج ۴۱، ص ۲۰۲.

۲۴- بحار: ج ۶، ص ۲۴۲.

۲۵- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۷ این قضیه پیش از مقام امامت امام حسین بوده و در ج ۴۱، ص ۱۱۲ به امام حسن نسبت داده شده است.

۲۶- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۷.

۲۷- اسماء از نزدیکان حضرت فاطمه علیهاالسلام و از مهاجران حبشه بود وی نخست همسر جعفر بن ابیطالب بود، چون جعفر در جنگ موته شهید شد ابوبکر بن ابی قحافه او را تزویج نمود. ظاهرا در شستشوی حضرت زهرا علیهاالسلام به امیر المؤمنین علیه السلام کمک می کرده و شکل تابوتهای کنونی از پشنهاد او می باشد. چون در گذشته شاید هنوز هم در بعضی جاها هست، جنازه را روی چند چوب می گذاشتند و به سوی مغسل و قبرستان می بردند. (م)

۲۸- بحار: ج ۴۳، ص ۱۸۹.

۲۹- بحار: ج ۴۳، ص ۸۷. آیات به ترتیب: زخرف ۸۹، زمر ۳۸، اعراف ۲۹، فصلت ۴۴، آل عمران ۹۱ ق ۳۷، انبیا ۲۲، زخرف ۱۲، ص ۲۵، آل عمران ۱۲۸، مریم ۱۳، طه ۱۱ و ۱۳، کهف ۴۴، قصص ۲۶، بقره ۲۶۳، حجر ۴۳ و ۴۴.

در گذشته این داستان برای بعضی باور کردنی نبود ولی ظهور دکتر محمد حسین طباطبایی مسأله را حل

کرد و امروز بسیاری از مردم از نزدیک و یا در رسانه ها این نابغه کوچک قرن را که اکنون تقریبا نه بهار از عمر پر برکتش می گذرد، دیده و از حالات وی کم و بیش آگاهند.

۳۰- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۱.

۳۱- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۹.

۳۲- بحار: ج ۴۳، ص ۳۳۸.

۳۳- شنشنه اعفها من اخزم هل تلد حیه الا الحیه این جمله در میان عربها ضرب المثل است معمولاً به افراد شجاع و زیرک گفته می شود.

۳۴- بحار: ج ۴۵، ص ۱۴۳.

۳۵- بحار: ج ۴۴، ص ۱۱۰.

۳۶- لم یخب الان من رجاك و من حرك من دون بابك الحلقه

انت جواد و انت معتمد ابوك قد كان قاتل الفسقه

لو الذی كان من اوائكم كانت علینا الجهیم منطبقه

۳۷- خدها فانی الیك معتذر و اعلم بانی علیك ذو شفقه

لو كان فی سیرنا الغداه امست سمانا علیك مندفقه

ولكن ریب الزمان ذو غیر و الكف منی قلیله النفقه

۳۸- بحار: ج ۴۴، ص ۱۹۰.

۳۹- بحار: ج ۴۴، ص ۳۷۱.

۴۰- بحار: ج ۱۰۱، ص ۱۶.

۴۱- بحار: ج ۴۶، ص ۶۸.

۴۲- بحار: ج ۷۸، ص ۱۶۰.

۴۳- سوره انفال: آیه ۴۱.

۴۴- سوره احزاب: آیه ۳۳.

۴۵- بحار: ج ۴۵، ص ۱۵۵ ۱۶۶ با اندکی تفاوت.

۴۶- بحار: ج ۴۶، ص ۲۳۷ و ۲۴۹ با اندکی تفاوت.

۴۷- بحار: ج ۴۶، ص ۲۴۴.

۴۸- بحار: ج ۲۷، ص ۱۹ برگرفته شده از روایت ۷ ۸ و ج ۴۷، ص ۱۵۸ و ج ۶۳، ص ۶۶ و ۱۰۳.

۴۹- بحار: ج ۴۶، ص ۲۳۸.

۵۰- بحار: ج ۴۶، ص ۳۰۰.

۵۱- بحار: ج ۴۷، ص ۴۲.

۵۲- بحار: ج ۷، ص ۲۸۵. و ج ۱۲ ص ۳۴۱.

۵۳- بحار: ج ۴۷، ص ۲۳۸.

۵۴-

بحار، ج ۷۸، ص ۲۰۲

۵۵- بحار: ج ۴۷، ص ۱۳۹ و ج ۷۱، ص ۱۹۱.

۵۶- بحار: ج ۴۷، ص ۵۷.

۵۷- محمد پسر منصور و لقبش مهدی بود.

۵۸- خداوند هر چرا بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند و ام کتاب نزد او است (۲۹ سوره رعد)

۵۹- بحار: ج ۴۷، ص ۱۶۳ و ج، ۷۴ ص ۹۳.

۶۰- بحار: ج ۴۷، ص ۳۴

۶۱- هر چه را انفاق کنید خداوند عوضش را می دهد او بهترین روزی رسان است.

۶۲- بحار: ج ۷۴، ص ۷۶.

۶۳- بحار: ج ۶۹، ص ۵.

۶۴- آنان که پیوندهایی که خداوند به آن امر کرده است برقرار می کنند و از پروردگارشان می ترسند و از بدی حساب (روز قیامت) بیم دارند. رعد: آیه ۲۱.

۶۵- بحار: ج ۷۴، ص ۹۶.

۶۶- ظاهرا امام علیه السلام این سجده ها را در زندان انجام می داده است.

۶۷- خدایا! از تو هنگام مرگ، راحتی و در وقت حساب، گذشت را خواهانم.

۶۸- بحار: ج ۴۸، ص ۱۰۱.

۶۹- بحار: ج ۴۸، ص ۱۳۷.

۷۰- بحار: ج ۴۸، ص ۱۱۵.

۷۱- بحار: ج ۷۵، ص ۳۷۶.

۷۲- نحن اقرب الیه من حبل الورید. سوره ق آیه ۱۶.

۷۳- بحار: ج ۱۰، ص ۲۰۴ و ج ۴۸، ص ۱۷۱ و ج ۸۳، ص ۲۹۷ و ۲۹۹.

۷۴- بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۱.

۷۵- بحار: ج ۴۹، ص ۱۰۶.

۷۶- بحار: ج ۵۰، ص ۵۵.

۷۷- بحار: ج ۵۰، ص ۱۰۴.

۷۸- بحار: ج ۵۰، ص ۱۰۵.

۷۹- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۷. در تولد، وفات و امامت آن حضرت اقوال دیگری نیز نقل شده است.

۸۰- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۹.

۸۱- بحار: ج ۵۰، ص ۱۹۹.

۸۲- بحار: ج ۵۰، ص ۱۲۹.

۸۳-

از سرداران قدرتمند متوکل عباسی بود.

۸۴- بحار ۵۰، ص ۱۲۵.

۸۵- بحار: ج ۵۰، ص ۳۰۸.

۸۶- بحار: ج ۵۰، ص ۳۱۷. نامه آن حضرت در کتب دیگر بیش از این مقدار نقل شده.

۸۷- بحار: ج ۳۶، ص ۳۳۷ و ج ۵۱، ص ۱۰۸.

۸۸- بحار: ج ۴۴، ص ۲۰ و ج ۵۲، ص ۲۸۰.

۸۹- بحار: ج ۵۱، ص ۲۹۵.

۹۰- بحار: ج ۵۲، ص ۱۷۴.

۹۱- بحار: ج ۲۲، ص ۱۱۷.

۹۲- بحار: ج ۶، ص ۲۳۲ و ۲۴۱ و ج ۳۵، ص ۸۱

۹۳- عمرو بن عبید (۱۲۸۸۰ ه.ق) در عصر امام صادق علیه السلام، از بزرگان و اساتید فرقه معتزله بود و از نزدیکان دومین خلیفه عباسی (منصور دوانیقی) به شمار می رفت. شاگردان بسیار در جلسه درس ایشان می نشست و او مطابق رای خود (برخلاف عقاید شیعه بود) درس می گفت. هشام بن حکم که یکی از شاگردان نوجوان و محقق برجسته و دانشمند زبر دست امام صادق بود، روزی در جلسه درس عمرو شرکت نموده و مناظره مذکور را با ایشان انجام داده است. (م)

۹۴- بحار: ج ۶۱، ص ۲۴۸.

۹۵- بحار: ج ۲۲، ص ۳۸۵.

۹۶- بحار ج ۲۲، ص ۴۰۲

۹۷- بحار: ج ۶، ص ۳۲ و ۳۳.

۹۸- بحار: ج ۴۲، ص ۱۲۲ و ج ۷۵، ص ۴۳۳.

۹۹- بحار: ج ۲۰، ص ۵۷.

۱۰۰- بحار: ج ۴۴، ص ۱۳۰.

۱۰۱- بحار: ج ۲۷، ص ۲۳ و ج ۴۶، ص ۲۸۲ با اندکی تفاوت.

۱۰۲- بحار: ۱۶. ص ۱۷۹.

۱۰۳- نام زنی است از قبیله یمن، وی از بانوان پرهیزگار با فضیلت بوده و امام رضا او را با لباس خود کفن نمود و دفن کرد.

۱۰۴- بحار: ج ۲۵، ص ۱۷۵.

۱۰۵- بحار:

ج ۴۲، ص ۱۱۴.

۱۰۶- بحار: ج ۴۲، ص ۱۱۶.

۱۰۷- بحار: ج ۵۰، ص ۲۱۸.

۱۰۸- سوره نور: آیات ۱۱ - ۱۶.

۱۰۹- بحار: ج ۲۰، ص ۳۱۰.

۱۱۰- بحار: ج ۱۲، ص ۷۶.

۱۱۱- بحار: ج ۱۲، ص ۱۳.

۱۱۲- بحار: ج ۱۳، ص ۴۱۳ و ج ۷۳، ص ۶۸.

۱۱۳- بحار: ج ۹۳، ص ۳۷۷.

۱۱۴- بحار: ج ۱۴، ص ۴۸۸.

۱۱۵- بحار: ج ۱۴، ص ۳۳۰ و ج ۷۷، ص ۱۴۹.

۱۱۶- بحار: ج ۷۵، ص ۲۵۰.

۱۱۷- بحار: ج ۱۴، ص ۴۰۲.

۱۱۸- بحار: ج ۱۳، ص ۳۲۱.

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ يَسْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ.ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه

بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹


قائمیه
مرکز تحقیقات رایانه ای
اصفهان
www
برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی
www.Ghaemiyeh.com
www.Ghaemiyeh.net
www.Ghaemiyeh.org
www.Ghaemiyeh.ir
مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.
۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹